لغت‏شناسى قرآن كريم

(طرح حفظ لغات قرآن‏كريم)

تأليف: دكتر محمد بيستونى

1 ـ اَبّ: چراگاه، علف‏هاى خودرو

2 ـ اَبَدا: هميشه، پيوسته

3 ـ اِبْراهيم عليه‏السلام: جدّ اوّلِ حضــرت رسـول اكرم صلى‏الله‏عليه‏و‏آله و پيامبران بنى‏اسرائيل، مورد تصديق مسلمين و يهود و نصارى است

4 ـ اِباق: فرار كردن

5 ـ اِبِل: به‏معنى مطلق شتراست اعمّ از نر و ماده

6 ـ اَبابيل: دسته‏ها و گروه‏ها

7 ـ اَب: پدر، بزرگ قوم، مصلح

8 ـ اِباء: امتناع، خوددارى

9 ـ اَتى: اِتيان به معنى آمدن و آوردن هر دو آمده است

10 ـ اتى، يُؤتى، ايتاء: از باب اِفْعال به معنى دادن و عطا كردن است مثل « اَلَّذينَ اُوتُو الْكِتابَ» (31/ مدثر)، كسانى كه به آن‏ها كتاب داده شـده است (اهـل كتـاب)

11 ـ اَثاث: اسباب خانه

12 ـ اَثَر: نشانه

13 ـ اثَرَ، يُؤثِرُ: برگزيدن و اختيار كردن

14 ـ اَثْل: درخت گز

15 ـ اِثْم: گناه، خمر، قمار، كار حرام، (قاموس) نام كارهايى است كه از ثواب بازمى‏دارند (مفردات) بنظر مى‏آيد كه معنى اصلى اِثم، ضرر باشد در قرآن مى‏خوانيم

16 ـ اثِم: گناهكار ـ به ضرر افتاده

17 ـ اَثيمِ: صيغـه مبالغـه (2)اسـت

تَأْثيم: نسبت دادن گنـاه بـه ديگـرى اسـت

18 ـ اُجاج: آب شـور كـه بـه تلخـى زند

19 ـ اَجْر: مزد، ثواب و پاداش‏كه در مقابل عمل نيك به انسان مى‏رسد

20 ـ اَجَل: مدّتِ معيّن و آخر مدّت

21 ـ اَجْل: سبب، علّت

22 ـ اَحَد: اين كلمه در اصل (وَحَد) با واو است و داراى دو استعمال مى‏باشد يكى آن‏كه اسم استعمال مى‏شود در اين صورت به معنى يكى و يك نفر است

23 ـ اَخْذ: گرفتن

24 ـ آخِر: مقابل اوّل است

25 ـ آخَر: ديگرى

26 ـ اَخ: برادر، رفيق، مصاحب

27 ـ اُخْت: خواهر، مثل، نظير

28 ـ اِدّ: ناپسنـد

29 ـ آدَم: كلمـه‏اى اسـت غيـر عـربـى

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- همه انواع كالاها

2- صفتى است كه بر كثرت دلالت مى‏كند

3- يعنى حركت جمله به سوى نفى احد مى‏باشد (هيچكس)

(دخيـل) (1)

30 ـ اَداء: در قرآن مجيد براى ردّ امانت و دادن حق به كار رفته، مثل «اِنَّ اللّهَ يَأْمُرُكُمْ اَنْ تُؤَدُّوا الاَْماناتِ اِلى اَهْلِها» (58/ نساء)، يعنى: خدا به شما امر مى‏كند كه امانت‏ها را به صاحب آن برگردانيد

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- كلمه‏اى غيرعربى كه داخل كلام عرب شده است

شَيْئٌى فَاتِّباعٌ بِالْمَعْرُوفِ وَ اَداءٌ اِلَيْهِ بِاِحْسانِ» (178/ بقره)، يعنى: پس اگر كسى از ناحيه برادر (دينى) خود مورد عفو قرارگيرد (و حكم قصاص او تبديل به خونبها گردد) بايد از راه پسنديده پيروى كند (و در طرز پرداخت ديه حال پرداخت كننده را در نظر بگيرد) تا قاتل نيز به نيكى ديه را به ولى مقتول بپردازد (و در آن مسامحه نكند)

31 ـ اِذْ: ظــرف زمــانى ماضى است و از گذشته خبر مى‏دهد

32 ـ اِذا: ظرف زمان مضارع است و ازآينده خبر مى‏دهد

33 ـ اُذُن: گوش

34 ـ اِذْن: در قرآن‏مجيد به معنى اجازه، اراده، اعلام، اطاعت و علم به كار رفته

35 ـ اَذان: به معنى اعلام است

تَأَذُّن: به معنى اعلام و خبردادن است با قيد كثرت و تكرار (قاموس)

36 ـ اِستيذان: يعنى طلب‏اذن

37 ـ اِذا: آن‏گاه و آن‏وقت، « اِنَّكُمْ اِذا مِثْلُهُمْ » (140/ نساء)، يعنى: شما آن وقت نظير آنها هستيد

38 ـ اَذى: ناخـوشـاينـد، نـاپسنـد،اذيّـت

39 ـ اِرْب: حاجت

40 ـ اَرض: زمين

41 ـ اَريكَة: تخت مزّين

42 ـ اِرَم: عمارت مخصوص و يا شهرى باشكوه بود كه نظير آن تا آن روز ساخته نشده بود، نام قوم عاد

43 ـ اَزْر: نيرو، محكمى (نهايه)

44 ـ آزَر: جدّ مادرى حضرت ابراهيم كه مشرك و بت‏پرست بود

45 ـ اَزّ: تحريك شديد

46 ـ اَزِف: نزديك‏شدن وقت

47 ـ اَسْر: بستن، حبس، گرفتار كردن

48 ـ اِسْرائيل: اين كلمه به نقلى اسم دوّم حضرت يعقوب و به نقلى لقب آن حضرت است

49 ـ اَساس: اصل، پايه

50 ـ اَسَف: غضب، اندوه

51 ـ اِسمعيل: نام دو نفر از پيامبران است

1 ـ اسمعيل پسر ابراهيم عليه‏السلام 2 ـ اسمعيل از پيامبران بنى‏اسرائيل

52 ـ اَسَن: تغييريافتن، گويند: «اَسَنَ الماءُ »، يعنى: آب متغيّر شد

آسِن: آبى‏كه رنگ و طعم آن تغييـر يافته (قاموس)

53 ـ اَسْو و اُسْوَة: سرمشق، مقتدا

54 ـ اَسى: حزن، اندوه

55 ـ اَشِر: خودپسند، متكبّر، طاغى

56 ـ اِصْر: سنگينى، پيمان، گناه

57 ـ اَصْل: ريشه، پايه

58 ـ اَصيل: وقت ما بعدعصر تا مغرب (اقرب‏الموارد)

59 ـ اُفّ: در قاموس گويد: افّ كلمه اظهار تنفّر است چون انسان چيزى را مكروه داشت در مقام اظهار كراهت مى‏گويد: اُفّ؛ ابراهيم عليه‏السلام در مقام‏اظهار تنفّراز بتان و بت‏پرستان‏گفت: « اُفٍّ لَكُمْ وَ لِما تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ‏اللّهِ » (67/ انبياء)، يعنى: اف بر شما و بر آن چـه غير از خدا پرستش مى‏كنيد

60 ـ اُفُقْ: ناحيه، طرف

61 ـ اِفْك: ساخته، برگرداندن چيزى از حقيقتش

مُؤْتَفِكات: در لغت به معنى بادهايى است كه از مسير خود برمى‏گردند و محل‏وزيدن خودرا عوض مى‏كنند و يا زمين‏هايى كه زير و رو مى‏شوند

62 ـ اُفُول: غروب كردن

63 ـ اَكْل: خوردن

« اَكّالُون »: مبالغه از اَكْل است «اُكُل» به معنى خوردنى است

64 ـ اَلا: آگاه باش، آگاه باشيد

65 ـ اَلْت: نقصان

66 ـ اِلْف: پيوند،جمع‏شدن با ميل و رغبت (مفردات)

67 ـ «اُلْفَة»: انس گرفتن و دوست داشتن

68 ـ اَلِف: يا ساكن است كه به آن لَيِّنه گويند و يا متحرّك است كه به آن همزه گويند

69 ـ اَلْف: هزار

70 ـ اِلّ: پيمان، قسم، قرابت، همسايه (قاموس)

71 ـ اِلاّ: حرف استثناء است

72 ـ اَلّتى: مؤنّث الّذى است، به معنى آن كه و آنچه

73 ـ اَلَّذى: آن‏كه، آنچه

74 ـ اَلَم: درد، راغب قيد شدّت را نيز اضافه كرده است

75 ـ اِله: معبود

76 ـ اَللّه: عَلَمِ (اسم) خداوندتبارك و تعالى است

77 ـ اَللّهُمَّ: اصل آن يا اللّه‏ است، حرف نداء از اوّلش حذف‏شده و ميم مشدّد در آخر جاى آن را گرفته است

78 ـ اَلْـو: تقصيــر، كـوتـاهــى (مفـردات)

79 ـ ايلاء: قسم خوردن

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- كفّاره‏اش كفّاره قَسَم است

«لِلَّذينَ يُؤْلُونَ مِنْ نِسائِهِمْ تَرَبُّصُ اَرْبَعَةِ اَشْهُرٍ، فَاِنْ فاءُوفَاِنَّ اللّهَ غَفُورٌ رَحيمٌ وَ اِنْ عَزَمُوا الطَّلاقَ فَاِنَّ اللّهَ سَميعٌ عَليمٌ» (226و227/ بقره)، يعنى: براى آنها كه قسم مى‏خورند از زنان خود دور شوند و مقاربت نكنند، چهارماه انتظار هست، سپس اگر برگشتند خدا آمرزگار و رحيم است و اگر قصد طلاق كردند، خدا دانا و شنواست

80 ـ اِلى: حرف جرّ است، معناى مشهورش، دلالت به انتهاى مكان يا زمان است

81 ـ آلآءِ: نعمت‏ها، مفرد آن، اِلْى است (اقرب الموارد)

82 ـ اِلْياس: اين شخص بزرگوار يكى از پيامبران خداست و از اينكه در قرآن مجيد در رديف انبياء بنى‏اسرائيل شمرده شده مى‏توان به دست آورد كه از پيامبران بنى‏اسرائيل است

83 ـ اِلْ ياسين: الياس

84 ـ اَم: آيا، يا

85 ـ اَمْت: بلندى

86 ـ اَمَد: مدّت

87 ـ اَمْر: چيـز، كـار، جمع آن امور است

اَمّارَة: مبالغه است، به معناى بسيار امركننده

ايتْمار: يعنى قبول امر و مشورت

88 ـ اِمْر: ناپسند و عجيب

89 ـ اَمْس: ديروز

90 ـ اَمَل: آرزو، اميد

91 ـ اُمّ: مادر، اصل و پايه هر چيزى كه چيزهاى ديگر به‏آن منضّم شود

92 ـ اُمَّهـات مـؤمنين: زنـان حضــرت رسـول صلى‏الله‏عليه‏و‏آله انـد

93 ـ اُمَّة: جماعتى كه وجـه مشترك دارند، اُمّ در لغت به‏معنى قصداست

94 ـ اُمَم: جمع اُمّت است، آيه « وَ ما مِنْ دابَّةٍ فِى الاَْرْضِ وَ لا طائِرٍ يَطيرُ بِجَناحَيْهِ اِلاّ اُمَمٌ اَمْثالُكُمْ » (38/ انعام)، يعنى: هيچ جنبنده‏اى در زمين و هيچ پرنده‏اى كه با دوبال خود پرواز مى‏كند نيست مگر اين كه امت‏هايى همانند شما هستند

95 ـ اُمّى: درس ناخوانده

96 ـ اَمام: جلو

97 ـ اِمام: پيشوا

98 ـ اَمّا: حرف شرط و تفصيل و تأكيد است و استعمال آن در تفصيل بيشتر است

99 ـ اِمّا: سه معنى اصلى دارد، اِبهام، تخيير، تفصيل به شرح زير:

اِبهام: نامشخص بودن

تَخْيير: اختيار داشتن

تَفْصيل: جدا كردن

100 ـ اَمِنَ: اَمْن، ايمنى، آرامش قلب

101 ـ آمِن: خاطـر جمـع، كسى كه در او ايمنى است و يا شهرى كه ايمن است

102 ـ آمِنَة: به معنى امن است، امين در لغت به معنى فاعل و مفعول (آمن و مأمون) هردو آمده است

103 ـ اِيمان: تسليـم تؤأم با اطمينان خاطر

104 ـ اَمَة: كنيز مملوك

105 ـ اَنْ: حرفى است كه بر چهار وجه مى‏باشد:

1 ـ حرف مصدرى ناصب مضارع مثل «وَ اَنْ تَصُومُوا خَيْرٌ لَكُمْ» (184/ بقره)، يعنى: و روزه داشتـن، بــراى شمــا بهتــر اســـت

2 ـ مخفّف از ثقيله

3 ـ مُفَسِّره كه ماقبل خود را تفسير مى‏كند مثل «فَاَوْحَيْنا اِلَيْهِ اَنِ اصْنَعِ الْفُلْكَ» (27/ مؤمنون)، يعنى: ما به نوح وحى كرديم كه كشتى را بساز

4 ـ تأكيد مطلب و اغلب پس از حرف لَمّا واقع مى‏شود

106 ـ اِنْ: بر چهار وجه باشد:

1 ـ حرف‏شرط كه دو (شرط و جزاء) را جزم دهد، به معنى اگر مثل « اِنْ يَنْتَهُوا يُغْفَرْ لَهُمْ» (38/ انفال)، اگر از كفر خويش دست بردارند، گناهان گذشته آن‏ها بخشيده شود

2 ـ مخفَّف از ثقيله و اكثرا در جوابش لام مفتوح مى‏باشد

3 ـ حرف‏نفى

4 ـ تأكيد نفى مثل: ما اِنْ يَخْرُجْ زَيْدٌ

107 ـ اَِنَّ: به (فتح و كسرالف) هر دو حرف تأكيدند و براى تأكيد مطلب ذكر مى‏شوند

108 ـ اَِنّما: (به فتح و كسر الف) فقط و اين است، جز اين نيست، مثل «قُلْ اِنَّما اَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يُوحى اِلَىَّ اَنَّما اِلهُكُمْ اِلهٌ واحِدٌ» (6/ فُصِّلَت)، بگو من فقط انسانى مثل شما هستم كه اين حقيقت بر من وحى مى‏شود كه معبود شما تنها يكى است

109 ـ اَنَا: من، ضمير رفع و در مذكّر و مؤنّث يكسان‏باشد

110 ـ اُنْثى: به معنى ماده است مقابل نر، خواه انسان باشد يا غير آن

111 ـ اُنْس: الفت

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- صدا در سينه گردانيدن، سينه صاف كردن

112 ـ اِنْس: بشر خلاف جِنّ

113 ـ اِنْسان: با مراجعه به موارد آن خواهيم ديد كه از آن جسد ظاهرى و صورت ظاهرى مراد نيست، چنان‏كه در بشر مراد است، بلكه باطن و نهاد و استعداد و انسانيّت و عواطف‏او در نظر است، مثل «اِنَّ الاِْنْسانَ لَظَلُومٌ كَفّار» (34/ ابراهيم)، يعنى: انسان ستمگر و كفران‏كننده است

114 ـ اَنْف: بينى

آنِفا: هم اكنون

115 ـ اَنام: خلق، جنّ و انس

116 ـ اَنّى: ظرف زمان و مكان است و براى بحث از آن دو باشد و در استفهام نيز به كار مى‏رود، معناى فارسى آن: كى و كجا و چطور، است (اَيْنَ، مَتى، كَيْفَ)

117 ـ آنـآء: سـاعت‏هـا

118 ـ اِنآء: ظرف

119 ـ اَنى: نزديك شدن، رسيدن

120 ـ اَهل: خانواده، خاندان

121 ـ اَهْلِىّ: مأنوس و آشنا، در مقابل وَحْشىّ است‏كه به‏معنى كنار و ناآشنا است

122 ـ اَهْلُ الْبَيْت: حضـرت زهـراى مـرضيه عليهاالسلام و امام على و امام‏حسن و امام حسين عليهم‏السلام مى‏بـاشند

123 ـ اَوْ: يا، حرف عطف است و تا يازده معنى براى آن شمرده‏اند (اقرب الموارد) از جمله، شكّ

124 ـ اَوْب: بازگشت

125 ـ اَوّاب: صيغه مبالغه است يعنى بسيار رجوع‏كننده

126 ـ اَوْد: سنگينى: « آدَ، يَؤُدُ » يعنى سنگينى كرد و در اصل خم شدن از سنگينى است (مفردات)

127 ـ اَوْل: رجوع

تَأويل: برگشت دادن و برگشتن است، مثلاً حضرت يوسف در خواب ديد: يازده ستاره و خورشيد و ماه بر او سجده مى‏كنند، بعد از سال‏ها رنج و زحمت‏كه در مصر به مقام بزرگ رسيد: چون خانواده‏اش به مصر منتقل شدند يازده برادر و پدر و مادرش بر او خضوع كردند گفت: «يا اَبَتِ هذا تَأْويلُ رُؤْياىَ مِنْ قَبْلُ» (100/ يوسف)، يعنى: پدرم اين تأويل خواب گذشته من است

128 ـ آل: اهل

129 ـ اَوَّل: مقابل آخِر

130 ـ اُولُو: صاحبان

131 ـ اُولات: صاحبان، مؤنث اُولُو است

132 ـ اُوْلاء: آنها، اسم اشاره است به جمع نزديك، مذّكر و مؤنّث در آن يكسان است و چون هاء تثنيه به آن داخل شود گويند: هؤلاء و چون كاف خطاب به آن داخل شود گويند اوُلئِكَ و چون ضمير كُمْ به آن اضافه گردد گويند: اُولئِكم ـ مثل « اَكُفّارُكُمْ خَيْرٌ مِنْ اوُلئِكُمْ » (43/ قمر)، يعنى: آيا كفّار شما بهتر از اين‏ها هستند؟ كلمه اوُلئِكَ (تكرار: 204)

133 ـ اُوِّهِ: تأسف

اَوّاه: صيغه مبالغه است از اَوْه

134 ـ اِواء: جاى گرفتن، پناه بردن

135 ـ اِىْ: حرف جواب است به معنى آرى

136 ـ آيَة: علامت، نشانه، عبرت، دليل، معجزه

137 ـ اَيُّوب: از انبياء مشهور است

138 ـ اَيْد: نيرو، قوّه

139 ـ اَيْك: جنگل، بيشه، نى‏زار

140 ـ اَيِّم: زن بى‏شوهر، جمع آن در قرآن اَيامى است

141 ـ اَلاْآن: اكنون، حالا

142 ـ اَيّانَ: كى، كدام وقت و آن سؤال است از زمان آينده و نزديك و به معنى مَتى است

143 ـ اَيْنَ: كجا

144 ـ اَيْنَما: هركجا، همان اَيْنَ است كه «ما» به آن ملحق شده و متضمّن‏معناى شرط است و به دو فعل جزم مى‏دهد

145 ـ اَىُّ: كدام يك، حرف استفهام و اِسْتِخْبار است

146 ـ اِيّا: فقط

147 ـ باء: حرف دوم از الفباى عربى و فارسى و حرف جَرّ است، اهل لغت براى آن چهارده معنى گفته‏اند

1- تعديه

2ـ تأكيد و آن را زائد گويند: ظاهرا زائد به معنى بى‏فائده نيست بلكه از اين جهت كه در تغيير معنى كلام مثل تعديه و غيره نيست، آن را زائد گفته‏اند وگرنه مطلب را تأكيد مى‏كند و بى‏فايده نيست

3ـ مَعَ (مصاحبت)

4ـ ظرفيّت (ظرف زمان و مكان)

148 ـ بابِل: مملكتى بود در محل كنونى مملكت عراق، مركز آن نيز نامش بابِل بود، آن در كنار فرات و در محلّ فعلى شهر حِلّه بوده است، « وَ ما اُنْزِلَ عَلَى الْمَلَكَيْنِ بِبابِلَ هارُوتَ وَ مارُوتَ » (102/ بقره)، يعنى: (و نيز يهود) از آنچه بر دو فرشته بابل «هاروت» و «ماروت» نازل شد پيروى كردند

149 ـ بِئْر: چاه

150 ـ بَأس: سختى، ناپسند، بُؤْس و بَأْساء نيز همان معنى‏رادارد (مفردات)

151 ـ بَأساء: سختى شديد

152 ـ بِئْسَ: فعل ذَمّ است و در تمام ذمّ‏ها به‏كار مى‏رود

153 ـ بَتَْر: بريدن (قطع)

اَبْتَر: حيوانى كه دُمش بريده شده و كسى‏كه فرزند ندارد (قاموس)

154 ـ بَتْك: قطع، شكافتن

155 ـ بَتْل: بريدن، اخلاص

156 ـ بَثّ: پراكندن

157 ـ بَجْس: شكافتـه شــدن، شكافتــن

158 ـ بَحْث: كاويــدن، جستجــو كــردن

159 ـ بَحْر: دريا

160 ـ بَخْس: نـاقـص كـردن، كـم كــردن

161 ـ بَخْع: كشتن و تلف كردن خود از اندوه

162 ـ بُخْل: ضدّسخاوت، خوددارى از بخشيدن، راغب گويد: بخل امساك موجودى است از محلّى كه نبايد امساك شود

163 ـ بَدْء: شروع

164 ـ بَدَر: عجله‏كردن، سرعت‏گرفتن

165 ـ بَدْر: نام محلّى است مابين مكه و مدينه كه جنگ معروف بدر درآن واقع شـد

166 ـ بَدْع: ايجاد ابتكارى

167 ـ بَدْل: عوض گرفتن

168 ـ بَدَن: تن، جسد

169 ـ بُدْن: جمع بَدَنَه به معنى شتر قربانى است، «وَالْبُدْنَ جَعَلْناها لَكُمْ مِنْ شَعائِرِ اللّهِ» (36/ حجّ)، يعنى: شتران قربانى‏را براى شمااز نشانه‏هاى خدا قرارداديم

170 ـ بُدُوّ: ظهورشديد (مفردات)

171 ـ بَدْو: باديه، صحرا

172 ـ بَذْر: پاشيدن تخم و به اسراف كار از آن جهت مُبذِّر مى‏گويند كه مال را مى‏پاشد و متفرّق مى‏كند

173 ـ بَرَء: خلاص شدن، كنار شدن، آفريدن

174 ـ بَرِيَّه: مخلوقات

175 ـ بارِئ: آفريننـده

176 ـ بُرْج: آشكار شدن

177 ـ بَرْح: كنار رفتن

178 ـ بَرْد: خنك

179 ـ بارِد: اسم‏فاعل از بَرْد است

180 ـ بَرَد: تگرگ

181 ـ بَرَر: اين‏مادّه در قرآن مجيد به سه معنى زير آمده و ريشه همه خشكى است كه چون توأم با وسعت است در معناى احسان‏كننده و نيكوكار و نيكى و خوبى نيز به كار مى‏رود:

1 ـ بَرّ: خشكى، مثل « هُوَ الَّذى يُسَيِّرُكُمْ فِى البَرِّ وَ الْبَحْرِ » (22/ يونس)، يعنى: او كسى است كه شما را درخشكى‏ودريا راه‏مى‏برد

2 ـ بَرّ: احسان‏كننده و نيكوكار

182 ـ بِرّ: نيكى، خوبى

اَبْرار: نيكـوكاران

183 ـ بُرُوز: آشكار شدن

184 ـ بَرْزَخ: واسطه و حايل ميان دو چيز

185 ـ بَرَص: پيسى

186 ـ بَرْق: نور

اِسْتَبْرَق: ابريشم ضخيم برّاق و سُنْدُس به معنى ابريشم نازك است (مجمع‏البيان)

187 ـ بَرَكَت: فايده ثابت

188 ـ بَرْم: اِبرام به‏معنى محكم‏كردن است

189 ـ بُرْهان: دليل‏روشن

190 ـ بَزْغ: بُزوغ به معنى طلوع اسـت

191 ـ بَسْر: بُسُور: چهره در هم كشيدن، در مجمع فرموده: بُسور آشكار شدن كراهت در چهره است

192 ـ بَسّ: كــوبيــده شدن، نــرم شدن در اثــر كــوبيــده شدن

193 ـ بَسْط: گشودن، وسعت دادن، گستـردن

194 ـ بَسَقَ: بُسُوق، ارتفاع

195 ـ بَسَلَ: بَسَلَه به معناى منع كردن و حبس كردن است (المنجد)

196 ـ بَسْم: خنده جزئى (لبخند)

197 ـ بِشْر: در اينجا درباره بِشارت و مشتقّات آن و همچنين درباره بَشَر به معنى انسان توضيح داده خواهد شد

1 ـ شك نيست كه بَشَر به معنى انسان است ولى همان‏طور كه در انسان گذشت، آدمى را نسبت به فضائل و كمالات و استعدادهايش انسان و نسبت به جسد و ظاهر بدن و شكل ظاهرش بَشَر مى‏گويند

2 ـ بِشارت و بُشرى به معنى خبر مَسرّت‏بخش است

3 ـ بِشارت در خبر مسرّت‏بخش و اندوه‏بخش هر دو به كار رفته است

4 ـ بَشير: مژده دهنده

198 ـ بَصَر: قوه بينائى، چشم، علم (اقرب‏الموارد)

1 ـ همان‏طور كه گفته شد: بَصَر هم به چشم گفته مى‏شود و هم به حسّ بينايى

2 ـ بصيرت به معنى بينائى دل است، راغب گويد: به درك قلب بَصيرَت و بَصَر گويند

تبصرة: يعنى بينايى دادن، واضح نمودن

199 ـ بَصَل: پياز

200 ـ بِضْع: مقدارى از زمان

201 ـ بِضاعت: سرمايه، جوهرى گفته: بضاعت قسمتى از مال است كه براى تجارت اختصاص داده مى‏شود

202 ـ بُطُوء: تأخير كردن

203 ـ بَطَر: طغيان، حيرت، تكبّر

204 ـ بَطْش: اخذ به شدّت

205 ـ بَطَلَ: باطل شد، ناحق و آن چيزى است كه در مقام فحص ثبات ندارد و در فعل و قول به‏كار مى‏رود (مفردات)

206 ـ بَطْن: شكم، جمع آن بُطُون است (مفردات)

207 ـ بِطانَة: همراز و كسى كه به باطن امر و اسرار مطّلع باشد

باطِن: مخفى، از اسماء حُسنى است به شرطى كه با ظاهر يك‏جا گفته شود همچنين است اوّل‏و آخِر (مفردات)

208 ـ بَعْث: برانگيختن

بُعْثِرَ: بازشدن، آشكار شدن

209 ـ بَعْد: پَس

210 ـ بُعْد: دورى، هلاكت، لعن

211 ـ بَعْر: بَعير: مطلق شتر است اعمّ از نر و ماده، چنان‏كه جَمَل شتر نر است و ناقَة شتر ماده است

212 ـ بَعْض: جزء

213 ـ بَعُوضَة: پشه‏ريز

214 ـ بَعْل: شوهر

215 ـ بَغْت: ناگهان

216 ـ بُغْض: كينه، دشمنى

217 ـ بَغْل: اَسْتَر، قاطر

218 ـ بَغْى: طلب توأم با تجاوز از حدّ

219 ـ بَقَر: گاو

220 ـ بُقْعَة: محلّ، قسمتى از زمين

221 ـ بَقْل: سبزى

222 ـ بَقاء: ماندن

223 ـ بَقِيَّة: باقى‏مانده

224 ـ بِكْر: راغب در مفردات گويد: اصل اين كلمه بُكْرَة است به معنى اَوّلِ روز

225 ـ بَكَّة: مسجدالحرام كه براى مردم وضع شده

226 ـ بَكّ: در لغت به معنى ازدحام است و بَكَّة چنان كه طبرسى فرموده به معنى محلّ ازدحام است

227 ـ بُكْم: جمع اَبْكَمْ به معنى لال مادرزاد است

228 ـ بَكى: بُكاء به‏معنى گريه و اشك ريختن است

229 ـ بَلْ: بلكه

1- اِضْراب‏يعنى‏ازكلامى‏درآمدن‏وبه‏كلام‏ديگرى رفتن

باشد

230 ـ بَلَد: سرزمين

231 ـ بَلْس: اِبـلاس بـه معنـى يَـأس اسـت

اِبْليس: مراد از اين كلمه در قرآن مجيد، موجودى است زنده، باشعور، مكلّف، نامرئى، فريبكار و

232 ـ بَلْع: فرو بردن

233 ـ بَلَغَ: بُلُوغ و بَلاغ، يعنى رسيدن به انتهاى مقصد اعمّ از آنكه مكان باشد يا زمان يا امرى معيّن و گاهى نزديك شدن به مقصد مراد باشد هر چند به آخر آن نرسند (مفردات)

234 ـ بَلِىَ: بَلاء: كهنه شدن

235 ـ بَلى: حرف جواب است براى ردّ منفى

236 ـ بَنان: و بَنانَة: انگشت، سرانگشت و بند اول

237 ـ بَنى: بَنى و بِناء و بُنْيان و بِنْيَة و بِنايَة، همه مصدر و به معنى بنا ساختن است

اِبْن: پسر

238 ـ بِنْت: دختر

239 ـ بَهْت: تَحَيُّر، سرگردانى

بُهْتان: دروغى اسـت كه شخص را مبهـوت مى‏كند (مفردات)

240 ـ بَهْج: و بَهْجَت به معنى شاد شدن است

بهيج: خـوب، خوش منظر، سـرورآفرين

241 ـ بَهْل: تضرّع

242 ـ بُهْم: راغب گويد: بُهْمَة به معنى سنگ سخت است، به مرد شجاع به جهت صلابتش بُهْمَة گويند و هرچه را از محسوسات و معقولات كه فهمش دشوار باشد مبهم گويند، بَهيمه آن است كه نطق ندارد ولى در عرف به غير درندگان و طيور، گفته مى‏شود

243 ـ بَوْء: گرفتار شدن

244 ـ باب: دَر، مدخل

245 ـ بَوْر: بَوار در اصل به معنى كِساد است «يَرجُونَ تِجارَةً لَنْ تَبُور» (29/ فاطر)، اميدوارند به تجارتى كه هرگز كساد نمى‏شود

246 ـ بال: حال

247 ـ بَيْت: مسكن

248 ـ بَيْد: فنا، از بين رفتن

249 ـ بَيْض: بَياض، سفيدى

250 ـ بَيْع: فروختن

بَيْعَت: متولّى كردن و عقد توليت است (اقرب الموارد)

251 ـ بِيَع: جمع بيعَة به معناى كليسا است كه معبد نصارى مى‏باشد

252 ـ بَيْن: وسـط

253 ـ بانَ: آشكار و ظاهر شد

بَيِّنَة: مؤنث «بَيِّن» و جمع آن بَيِّنات است و آن دو به معنى دليل روشن و آيات واضح‏اند

254 ـ تاء: حرف چهارم از الفباى فارسى و حرف سوم از الفباى عربى است

255 ـ تابُوت: صندوق

256 ـ تَبَب: تَبْ و تَباب به‏معنى خسران و زيان است

257 ـ تَبْر: هلاك شدن، نابود گشتن

258 ـ تَبَع: اِتِّباع به معنى پيروى است

تَبيع: را ناصر و كمك گفته‏اند و اين از آن جهت است كه كمك در پى‏يارى و كار آدمى مى‏باشد

مُتَتابِع: پى در پى

259 ـ تُبَّع: گفته‏اند: اين كلمه لقب پادشاهان يمن است چنان‏كه فرعون لقب شاهان مصر، قيصر لقب شاهان روم و كَسْرى لقب پادشاهان ايران بود

260 ـ تِجارَت: معامله، خريد و فروش

261 ـ تَحْت: زير، مقابل فوق

262 ـ تُراب: خاك

263 ـ تِرْب: همسال

264 ـ تَرَف: تَرَفُّه يعنى وسعت در نعمت (مفردات) تُرْفَة يعنى نعمت، « وَ اِذآ اَرَدْنا اَنْ نُّهْلِـكَ قَـرْيَـةً اَمَـرْنـا مُتْرَفيها فَفَسَقُوا فيها

265 ـ تَرْك: واگذاشتن

266 ـ تِسْع: و تِسْعَة: نُه

267 ـ تَعْس: هلاكت

268 ـ تَفَث: چرك

269 ـ تِقْن: اِتْقان، محكم كردن

270 ـ تِلْكَ: آن، اسم‏اشاره‏است براى مفرد مؤنّث

271 ـ تَلّ: مكان مرتفع (تپّه)

272 ـ تَلَىَ: تُلُوّ،تِلْوْ و تِلاوَة، به معناى تبعيّت و از پى رفتن است

273 ـ تَمام: به‏آخر رسيدن

274 ـ تَنُّورُ: تنور (كه در فارسى مشهور است)

275 ـ تَوْب: تَوْبَة و مَتاب همه به معنى رجوع و برگشتن‏است

276 ـ تارَة: دفعه

277 ـ تَوْرات: كتابى بود كه به صورت اَلواح بر حضرت موسى‏بن عمران نازل گرديد و آن غير از تورات موجود است

1 ـ مقدارى از تورات فعلى همان تورات اصلى اسـت

278 ـ تين: انجير

279 ـ تيه: تحيّر، سرگردانى و

280 ـ ثاء: حرف پنجم از الفباى فارسى و حرف چهارم از الفباى عربى است معناى به‏خصوصى ندارد و جزء كلمه واقع مى‏شود

281 ـ ثُبُوت: استقرار

282 ـ ثُبُور: هلاكت

283 ـ ثَبْط: حبس، بازداشتن

284 ـ ثُبَه: دسته، جمع آن ثُبات است

285 ـ ثَجّ: جارى شدن

ثَجّاج: آنچه كه به شـدت جارى مـى‏شـود

286 ـ ثِخَن: غليظ شدن، محكم شدن

287 ـ ثَرْب: ملامت، عِتاب

288 ـ ثَرَى: خاك

289 ـ ثُعْبان: اژدها

290 ـ ثَقْب: نفوذ، پاره‏كردن (قاموس)

291 ـ ثَقْف: پيدا كـردن، مصــادف شــدن

292 ـ ثِقَل: سنگينى، ثقيل يعنى سنگين

ثقال: به ضمّ و فتح اوّل به معنى سنگين است و جمع آن ثِقال

اَثْقال: جمع ثِقْل است و آن چيزى است كه حملـش سنگيـن است

مِثْقال: اندازه، چيزى است كه با آن وزن مى‏كنند (سنگ)

293 ـ ثَقَل: چيز نفيس و مهمّ

294 ـ ثَلاث: از اسماء عدد است (سه)

ثُلُث: به معنـى يــك ســوّم اسـت

ثُلّ: و ثُلَّة جماعت كثيرة

295 ـ ثَمْد: ثَمود يكى‏ازقبايل عرب ماقبل تاريخ است كه در محلّى به نام وادى‏القُرى مابين حجاز و شام سكونت داشتند (الميزان، جلد 10، صفحه 329 ـ دائرة‏المعارف وَجْدى مادّه عرب)

296 ـ ثَمَرْ: ميوه

297 ـ ثُمَّ: سپس، حرف عطف است و دلالت بر تأخير دارد

298 ـ ثَمَّ: آن‏جا، اسم اشاره است به مكان بعيد

299 ـ ثُمْن: (به ضمّ‏اوّل و سكون دوّم و نيزبضمّ اوّل و دوّم) هشت يك 81 (قاموس ـ اقرب‏الموارد)

300 ـ ثَمَن: قيمت

301 ـ ثَنْى: در مجمع‏البيان ذيل آيه 5 از سوره هود مى‏گويد: ثَنْى در اصل به معنى عطف است، به عدد دو از آن جهت اِثْنان گويند كه يكى بر ديگرى عطف است و روى‏هم حساب مى‏شوند و به درود ثَنا گويند زيرا كه در مدح صفات نيك به يكديگر عطف مى‏شوند

302 ـ ثَوْب: رجوع شى‏ء به‏محلّ خود، لباس

303 ـ ثَوْر: زيـر و رو شدن، پراكنده شدن

اِثارَه: به حركت آوردن و پراكنده ساختن است، « فَاَثَرْنَ بِهِ نَقْعا » (4/ عاديات)، بواسطه دويدن، غبار مخصوصى بلند كردند

304 ـ ثُوِىّ، ثَواء: اقامت

مَثْوى: اقـامتگـاه

305 ـ ثَيِّب،ثَيِّبَة: زن‏شوهر ديده

306 ـ جيم: حرف ششم از الفباى فارسى و پنجمين حرف از الفباى عربى است و به تنهايى معنائى ندارد و جزء كلمه واقع مى‏شود

307 ـ جَأْر: تضرّع

308 ـ جار: همسايه

309 ـ جاء: مَجى‏ء: آمدن

310 ـ جُبّ: چاه

311 ـ جِبْت: بى فائده

312 ـ جَبْر: اصلاح توأم به‏نوعى از قهر

313 ـ جِبْريل: فرشته وحى

314 ـ جَبَل: كوه

315 ـ جِبِلَّة: خلقت و طبيعت(قاموس)،مردم

316 ـ جَبُن: جبين طرف پيشانى است

317 ـ جَبْه: جَبْهَة وسط پيشانى و موضـع سجده است و جمع آن جِباه مى‏باشد

318 ـ جَبْى: جمع‏كردن

جابِيَة: حوضى‏است كه آب را جمع كرده است جمع آن جَواب است (مفردات)

اِجْتِباء: جمع كردن است به‏طور اختيار و برگزيدن (مفردات، مجمع‏البيان)

319 ـ جَثّ: بركندن، قطع كردن

320 ـ جَثْم: جُثُوم به معنى سقوط با صورت و يا نشستن به زانو است (مجمع‏البيان، ذيل آيه 67 هود)

321 ـ جَثى: جُثُّو

322 ـ جَحْد: انكـار از روى علـم (صحــاح)

323 ـ جَحْم: جَحيم: آتش‏بزرگ، يكى از نام‏هاى آتش آخرت است

324 ـ جَدَث: قبر

325 ـ جَدّ: آن‏چنان كه « راغب » در « مفردات » آورده، به‏معنى "قطع" است و از آن‏جا كه هر وجود با عظمتى از موجودات ديگر جدا مى‏شود، اين واژه به معنى عظمت آمده و اگر به پدربزرگ، جدّ گفته مى‏شود، آن‏هم بـه واسطــه بــزرگى مقـام يـا سـنّ او اسـت

1 ـ «وَ اَ نَّهُ تَعالى جَدُّ رَبِّنا مَا اتَّخَذَ صاحِبَةً وَ لا وَلَدا» (3/ جنّ)، يعنى: و اين‏كه بلند است مقام باعظمت پروردگار ما و او هرگز براى خود همسر و فرزندى انتخاب نكرده است

2 ـ «ءَاِذا كُـنّا تُرابا اَئِنّا لَفى خَلْقٍ جَديدٍ » (5/ رعد)، يعنى: كه مى‏گويند: آيا هنگامى كه خاك شديم ( بار ديگر زنده مى‏شويم و ) به خلقت جديدى بازمى‏گرديم ؟ (تكرار: 8) و همه درباره خلقت جديد است

3 ـ «

326 ـ جِدار: ديـوار

327 ـ جَدْل: جــدال، منــازعه، مخـاصمـه

328 ـ جَذّ: شكستن، پراكنده‏كردن، بريدن

329 ـ جِذْع: تنه درخت خرما

330 ـ جَذْوَة: شعله

331 ـ جَرْح: زخـم، جمـع آن جُـرُوح است

اِجْتِراح: كسب گناه و اصل آن از جِراحَة است

332 ـ جَراد: ملخ

333 ـ جَرّ: كشيدن

334 ـ جُرُز: زمينى است كه علف نداشته باشد

335 ـ جَرْع: فروبردن آب

تَجَرُّعْ: جرعه جرعه خوردن

336 ـ جُرُف: حاشيه نهر و يا چاه است كه آب زير آن را خالى كرده باشد

جَرْف: در اصل به معنى بردن است و در آيه شريفه به‏معنى مجروف است يعنى محلى كه زير آن، به وسيله آب خورده شده است، (تكرار: 1)

337 ـ جَرْم: قطع‏كردن

338 ـ جَرْى: روان شدن، جريان

339 ـ جُزْء: پـاره، تكّه

340 ـ جَزَع: بى‏تابى،ناله

جَزُوع: بسيار بى‏تابى‏كننده

341 ـ جَزاء: مكافات (قاموس)

جِزْيَه: مالياتى است كه از اهل ذِمّه با درنظرگرفتن توانا و ناتوان بودن آن‏هاگرفته مى‏شود و در مقابل از حمايت قانون برخوردار مى‏شوند و مانند مسلمانان در پناه اسلام، آزاد زندگى مى‏كنند و آن مثل زكات و خراج و ماليات و غيره است كه از مسلمانان گـرفتـه مى‏شود

342 ـ جَسَدْ: پيكر

343 ـ جَسّ: دست ماليدن براى دانستن (اقرب الموارد)

344 ـ جِسْم: تن

345 ـ جَعْل: قراردادن

346 ـ جُفاء: كنار افتاده

347 ـ جَفْن: وجَفْنَة، كاسه

348 ـ جَفْو: كنار شدن، دور شدن

349 ـ جَلْب و جُلْبَه و اِجْلاب: ترساندن، جمع‏آوردن

جَلابيبِ: جمع جِلِبّاب و آن ملحفه و لباس بالائى و چادر مانند است نه فقط روسرى و خِمار

350 ـ جالُوت: كلمه عجمى است (مفردات)

351 ـ جِلْد: پوست‏بدن، «وَ قالُوا لِجُلُودِهِمْ لِمَ شَهِدْتُمْ عَلَيْنا» (21/ فُصِّلت)، آن‏ها به پوست‏هاى تن خود مى‏گويند چرا بر ضدّ ما گواهى داديد

جَلْد: مصدر است به‏معنى تازيانه زدن

«اَلزّانِيَةُ وَ الزّانى فَاجْلِدُوا كُلَّ واحِدٍ مِنْهُما مِأَةَ جَلْدَةٍ

352 ـ جَلَسَ: اجلاس يعنى نشستن

353 ـ جَلال: بزرگى قدر

354 ـ جَلْو: آشكارشدن

355 ـ جَمْح: با شتاب رفتن

356 ـ جَمْد: جامد، بى‏حركت

357 ـ جَمْع: گردآوردن

مَجْمَعُ الْبَحْرَيْنِ: محلّ جمع شدن دو دريا

358 ـ جُمُعَة: روز جمعه

359 ـ جَمَل: شتر نر، طناب كشتى (قاموس ـ اقرب الموارد)

سَمّ به‏معنى سوراخ است و سَمّ كشنده را سَمّ گويند كه در بدن نفوذ مى‏كند

جِمالَة: جمع جَمَل

360 ـ جُمْلَه: اجزاء جمع شده

361 ـ جَمال: زيبايى كثير

362 ـ جَمّ: كثير،بسيار(مجمع‏البيان ـ اقرب)

لمّ به معنى جمع كردن و جمع شده هردو آمده است

363 ـ جَنْب: پهلو،طرف

364 ـ جَناح: بال

365 ـ جُنْد: سپاه

366 ـ جَنَفْ: ميل

367 ـ جَنَّ: پوشيدن، مستور كردن

جِنَّة: به‏معنى جُنون است (صحاح)

368 ـ جِنّ: جنّ در عرف قرآن موجودى است باشعور و اراده كه به اقتضاى طبيعتش از حواسّ بشر پوشيده مى‏باشد و مانندانسان مكلّف و مبعوث درآخرت و مطيع و عاصى‏و مؤمن‏و مشرك و

جِنَّة: به معنى جنّ است

369 ـ جانّ: اسم جمع جنّ است (قاموس و اقرب)

370 ـ جَنَّت: باغ، بهشت

371 ـ جَنِىّ: ميوه تازه

372 ـ جَهْد: صعوبت و مشقّت، چنان كه قاموس و مفردات گفته است در اقرب‏الموارد آن را تلاش توأم با رنج معنى مى‏كند

373 ـ جَهْر: آشكار شدن و آشكاركردن اعمّ از آن‏كه به‏وسيله ديدن‏باشد ياشنيدن

374 ـ جَهاز: شى‏ء آماده شده از متاع وغيره

تَجْهيز: حمل يا فرستادن آن متاع و غيره است (مفردات)

375 ـ جَهْل: نادانى

جاهِل: نادان، سفيه، بى‏اعتنا

376 ـ جَهَنَّم: خانه عذاب (اقرب الموارد)

377 ـ جَوْب: بريدن

378 ـ جُود: جُودىّ نام كوهى است كه كشتى نوح بر آن نشست

جِياد: جمع جَيِّد يا جَواد به معنى اسب اصيل و تندرو است

379 ـ جَوْز: گذشتن از محل يا سير در آن

380 ـ جَوْس: جستجوى شديد، تفتيش

381 ـ جُوع: گرسنگى

382 ـ جَوْف: اندرون

383 ـ جوّ: هوا

384 ـ جَيْب: قلب، سينه (قاموس)

385 ـ جيد: گردن

386 ـ حاء: حرف ششم از الفباى عربى است جزء كلمه واقع مى‏شود، به تنهائى معنائى ندارد

387 ـ حُبّ: دوسـت داشتن

388 ـ حَبّ: مطلق‏دانه

389 ـ حِبْر: عالِم، اثرپسنديده

390 ـ حَبْس: بازداشت، ضدّ رها كردن (صحاح)

391 ـ حَبْط: بطلان

392 ـ حُبُك: مجمع‏البيان آن را جمع حِباك و حَبيكَة گفته و طرائق (راه‏ها) معنى كرده است

393 ـ حَبْل: ريسمان

394 ـ حَتْم: واجب، قطعى

395 ـ حَتّى: حرف جرّ است

396 ـ حَثَّ: حَثيث و حَثُوث به معنى سريع است (قاموس)

397 ـ حَجْب: و حِجاب هر دو مصدر و به معنى پنهان كردن و پرده‏است

1- جستجوى علّت حكم

شامل زنان ديگر هم مى‏شود و اين غير از پوشيده بودن زن از نامحرم است كه در سوره نور آمده است

398 ـ حَجَّ: قصد

حُجَّت: برهان

399 ـ حَجَر: سنگ

حَجْر: و تحجير آن است كه بر اطراف محلى سنگ بچينند

400 ـ حَجْز: منع (قاموس)

401 ـ حَدَب: تپّه و محل‏مرتفع

402 ـ حَدَث: حدوث: بوجود آمدن (مفردات) كه قهرا توأم با تازه بودن است

403 ـ حَدّ: مرز، منع

مُحادّه: دشمنى و مخالفت

404 ـ حَدْق: حديقة: باغ

405 ـ حِذْر: پرهيز و احتياط از خطر آينده

406 ـ حَرْب: جنگ

407 ـ حَرْث: كاشتن و كشت (اقرب الموارد)

408 ـ حَرَج: تنگى، سختى

409 ـ حَرْد: منع

410 ـ حُرّ: آزاد، خلاف‏بـرده

411 ـ حَرّ: حرارت

حَرُور: باد گرم (مفردات و مجمع)، حرارت آفتاب

412 ـ حَرير: لباس نازك (مفردات) ابريشم خالص (مجمع)

413 ـ حَرَس: نگهبان‏ها، محافظ‏ها

414 ـ حِرْص: علاقه شديد

415 ـ حَرَض: بى‏فايده

تَحْريض: برانگيختن و ترغيب

416 ـ حَرْف: طَرَف، كنار

تحريف شى‏ء: به يك طرف بردن آن است

417 ـ حَرْق: سوزاندن

418 ـ حَرَك: حركت: ضدّ سكون و آن انتقال جسـم است از مكـانى بـه مكان ديگر (مفردات)

419 ـ حَرام: ممنوع

420 ـ حَرْى: در مجمع گويد: اصل تَحَرّى به معنى طلب شى‏ء و قصد آن است

421 ـ حِزْب: دسته

422 ـ حُزْن و حَزَن: اندوه، غصّه

423 ـ حَسْب: حساب به معنى شمردن است (قاموس)

حَسيب و حاسِب: حسابگر

حُسْبان: عذاب، بلا

حَسْب: كافى

424 ـ حَسَد: بدخواهى، خواستار بودن زوال نعمت و سعادت ديگرى

425 ـ حَسْر: برهنه شدن، خسته شدن

426 ـ حِسّ: حاسَّة همان نيروى درك است كه جمع آن حواسّ مى‏آيد و احساس به‏معنى ادراك با حاسّه است اعمّ از آن‏كه با ديدن باشد يا شنيدن و يا لمس كردن و چشيدن و بوئيدن

427 ـ حَسْم: ازبين‏بردن‏اثرشى‏ء، پى‏درپى

428 ـ حُسْن: زيبائى، نيكوئى

حَسَنَة: هر نعمت خوش آيند و شادكننده است كه به انسان مى‏رسدو سيّئه ضدّ آن است (مفردات)

حَسَنات: جمع حَسَنَة است و شامل نعمت‏هـاى دنيـا و آخـرت هــردو مى‏باشد

اَحْسَن: اسم تفضيل است به معناى بهتر

مُحْسِن: نيكوكار

اَسْماء حُسْنى: نام‏هاى بهتر، نام‏هائى كه دلالت بر حُسن دارند آن‏هم نه فقط حُسنِ مطلق، بلكه اَحْسَن است زيرا حُسْنى مؤنث اَحْسَن مى‏باشد

429 ـ حَشْر: جمع كردن

حاشِرينَ: گردآورندگان

430 ـ حَصَب: هيزم، پرتاب كردن مثل پرتاب كردن هيزم در تنور

431 ـ حَصْحَصَه: آشكار شدن حق از باطل

432 ـ حَصْد: دروكردن

حَصيد: درو شده

433 ـ حَصْر: قاموس آن‏را تنگ‏گرفتن و حبس گفته‏است

حَصير: تنگ، گيرنده

حَصُور: كسى است كه خود را از مشتهيات نفس بازدارد، پارسا و آن صيغه مبالغه است

434 ـ حُصول: راغب گويد: تحصيل خارج كردن مغز است از پوست مثل خارج كردن طلا از سنگ معدن و دانه از كاه

435 ـ حِصْن: قلعه

436 ـ حَصا: اِحْصاء: اتمام شمارش، شمردن

حَصاة: سنگريزه و جمع آن حَصى است

437 ـ حَضَر: حضور، ضدّ غائب شدن (قاموس)

مُحْتَضَر: حاضرشده

438 ـ حَضّ: ترغيب

مُحاضَّة: ترغيب كردن يكديگر

439 ـ حَطَب: هيزم

440 ـ حَطَط: حَطَّ: به معنى فرود آمدن و فرود آوردن است

441 ـ حَطْم: شكستن

442 ـ حَظْر: منع

443 ـ حَظّ: نصيب

444 ـ حَفْد: سرعت در عمل و خدمـت

445 ـ حَفْر: كندن

446 ـ حِفْظ: نگاهدارى، مراقبت «وَ حِفْظا مِنْ كُلِّ شَيْطانٍ مارِدٍ» (7/ صافات)، و آن را از هر شيطان خبيثى حفظ نموديم

حفيظ: بـه‏معنـى حـافظ و مبـالغـه است

447 ـ حَفَفَ: حَفّْ

448 ـ حَفْو، اِحْفاء: مبالغه در خواستن يا مبالغه در دانستن

449 ـ حُقُب: دهر، زمان

450 ـ حِقْف: تپّه مستطيل ريگ

451 ـ حَقّ: ثـابت، ضـدّ بـاطـل

452 ـ حُكْم: منع براى اصلاح (مفردات)، قضاوت

453 ـ حِكْمَة: يك حالت و خصيصه درك و تشخيص است كه شخص به وسيله آن مى‏تواند حقّ و واقعيّت را درك كند و مانع از فساد شود و كار را متقن و محكم انجام دهد

454 ـ حَكيم: محكم كار، حكمت كردار، كسى كه كار را از روى تشخيص و مصلحت انجام دهد و آن صيغه مبالغه است

مُحْكَم: استوار و سفت و سخت

455 ـ حَلْف: سوگند

456 ـ حَلْق: گلو

457 ـ حُلْقُوم: گلو

458 ـ حَلّ: بازكردن

459 ـ حِلْم: بردبارى، ضبط نفس (مفردات)

حُلُمْ و حُلْم: چيزى است كه در خواب ديده شود (قاموس)

460 ـ حَليم: بردبار

461 ـ حَلْى: زيور و جمع آن حُلِىّ است

462 ـ حاميم: كلمه حم در اوّل 7 سوره از سوره‏هاى قرآن كريم واقع است و آن‏ها عبارت‏اند از غافِر، فُصِّلَت، شورى، زُخْرُف، دُخان، جاثِيَه و اَحْقاف و در اوّل شورى كلمه «عسق» بر آن اضافه شده است

463 ـ حَمَاء: لجن سياه بد بو

464 ـ حَمْد: ستايش، ثناگوئى، ستودن

مُحَمَّد: راغب گويد محمود آن است كه ستوده شود، محمّد آن است كه خصال پسنديده‏اش بسيار باشد

465 ـ حِمار: خر

466 ـ حُمْر: جمع اَحْمَر به‏معنى سرخ است

467 ـ حَمْل: بار و برداشتن‏بار

468 ـ حِمْل: بار ظاهرى مثل بارى‏كه بر دوش گيرند

تَحْميل: بار كردن

469 ـ حَمُولَة: شترى كه بر آن بار نهند، اسم جمـع است و از لفـظ خود مفرد ندارد

حَمْلِ رِزْق: ذخيره رزق است كه انسان و از حيوانات مورچه، زنبور عسل و موش ذخيره مى‏كند

اِحْتِمال: به معنى حمل (برداشتن بار) است

470 ـ حَمَم: حميم: آب‏داغ

حميـم 20 بــار در قــرآن مجيــد بكـار رفته 6 مرتبه به معنى مهربان و بقيّه به معنى آب جوشان

يَحْمُوم: دود

471 ـ حَمْى: حرارت شديد

(35/ توبه)، روزى‏كه به آنها در آتش جهنم حرارت داده شود و با آنها پيشانى‏ها و پهلوها و پشتهايشان داغ كرده شود

472 ـ حامِيَة: گرم و سوزنده

473 ـ حام: شترنرى بود كه از صلب آن ده شتر زائيده مى‏شد، مى‏گفتند: پشت خودرا قُرُق كرده ديگر سوار آن نمى‏شدند و آن‏را آزادمى‏كردند (نقل از مجمع)

474 ـ حَمِيَّة: در اصل از ماده « حَمْى » به معنى حرارتى است كه از آتش يا خورشيد يا بدن انسان و مانند آن به‏وجود مى‏آيد و به همين دليل به حالت خشم و نخوت و « تعصب خشم‏آلـود » نيز « حَمِيَّت » مى‏گويند

475 ـ حِنْث: گناه

476 ـ حَنْجَر: گلـو

477 ـ حَنْذ: بريان كردن

478 ـ حَنَف: ميل به حق: راغب گفته حَنَف ميل از ضلال‏به استقامت و جَنَف ميل‏از استقامت به ضلال است

479 ـ حَنَك: چانه

480 ـ حَنَن: حَنــان: مهـربـانــى (مجـمـع)

481 ـ حَنّان: صيغه مبالغه و از اسماءحسنى است

482 ـ حُنَيْن: چنان‏كه در مجمع و قاموس گفتـه، بيـابـانى است مابيـن طـائف و مكّـه كه جنـگ معـروف حنيـن در آن اتفـاق افتاد

483 ـ حَوْب: گناه

484 ـ حُوت: ماهى

485 ـ حاجَة: نياز،احتياج

486 ـ حَوْذ: راندن سريع و احاطه (قاموس)

487 ـ حَوْر: رجـوع

حُور: جمع حَوْراء و آن به معنى زن سفيد بدن و سيمين تن است

488 ـ حَوارِيُّون: جمع حوارىّ و آن از حور به‏معنى سفيدى است (مجمع)

489 ـ حَوْز: جمع كردن

490 ـ حَوْش: كلمــه تنـزيـه (پاك داشتن)

491 ـ حَوْط: فراگرفتن

492 ـ حَوْل: تغيّر، انفصال، جنبيدن، برگشتن

حِوَل: انتقال

حيلَة: به‏معنى چاره است كه شخص در تدبير كارش به آن منتقل مى‏شود و آن يك‏نوع تغيّر و انفصـال از حال اوّلــى است

تَحْويل: نقل وانتقال

493 ـ حَوايا: جمع « حاوِيَة » به معنى مجموعه محتويات شكم حيوان است كه به صورت يك كره مى‏باشد و امعاء در درون آن قرار گرفته است

494 ـ حَوا: از ماده حُوَّة به معنى رنگ سبز سير و گاه به معنى سياه آمده است (تفسيرجوان)

495 ـ حَيْثُ: هرجا، ظرف مكان و مبنى بر ضمّ است

496 ـ حَيْد: كنـاره گيـرى كــردن و عُـدول

497 ـ حَيْران: سرگردان

498 ـ حَيْص: عدول، كنار گذاشته شدن

499 ـ حَيْض: خون قاعدگى (مفردات ـ المَنار)

500 ـ حَيْف: ميل (انحراف) در حكم است (مفردات)، ظلــم و ستــم

501 ـ حَيْق: احاطه، فراگرفتن

502 ـ حين: وقت

503 ـ حَىّ: زنـده

504 ـ حَياء: شرم

يَحْيى: عليه‏السلام از انبياء بنى‏اسرائيل: پسر زكريّا است

505 ـ حَيَّة: مار

506 ـ خاء: هفتمين حرف از حروف الفباى عربى است

507 ـ خَبْ‏ء: پوشيده، نهان (اقرب)

508 ـ خَبْت: زمين هموار (مفردات) در مجمع زمين هموار وسيع گفته است

509 ـ خُبْث: ناپاكـى، پليـدى

510 ـ خُبْر: دانستن و علم به‏شى‏ء

خَبير: دانـا و آن از اسمـاء حسنـى است

511 ـ خُبْز: نان

512 ـ خَبْط: زدن شديد

513 ـ خَبْل: فساد (صحاح) خَبال نيز به‏معنى فساد است

514 ـ خَبْو: خاموش شدن

515 ـ خَتْر: غدر، حيله (نهايه)

516 ـ خَتْم: مهر زدن

517 ـ خَدَد: خَدّ به‏معنى رخسار و چهره است

اُخُدود: گـودال

518 ـ خَدْع: حيله كردن، فريب دادن

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- گونه

يُريدُونَ اَنْ يَخْدَعُوكَ فَاِنَّ حَسْبَكَ اللّه‏ُ» (62/ انفال)، هرگاه بخواهند فريبت دهند خدا برايت كافى است

519 ـ خِدْن: رفيق

520 ـ خَـذْل: رهــا كـردن، يــارى نكـردن

521 ـ خَرْب: و خراب به معنى ويران شدن و ويران كردن است

522 ـ خُرُوج: بيرون شـدن، آشكار شدن

523 ـ خَرْدَل: علفى است كه تخم‏هاى سياه و بسيار ريز دارد

524 ـ خَرَر: خَرَّ و خُرور به معنى سقوط توأم با صدا است (مفردات)

525 ـ خَرْص: سخن گفتن از روى حدس و تخمين

526 ـ خُرْطُوم: بينى

527 ـ خَرْق: شكافتن

528 ـ خَزْن: حفظ شى‏ء و ذخيره كردن آن در خزانه

529 ـ خِزْى: خوارى

530 ـ خَسْأ: طردشدن و طردكردن با حقارت و خوارى

531 ـ خَسْر: كم شدن و كم كردن همچنين است خُسْران (قاموس) در قرآن مجيد بر وزن قُفْل به كار رفته است

532 ـ خَسْف: فرورفتن و فروبردن

533 ـ خَشَب: چوب ضخيم (اقرب) جمع آن خُشُب است

534 ـ خَشَع: خُشُوع به معنى تذلّل و تواضع است

535 ـ خَشْيَة: ترس شديد

536 ـ خَصَص: اختصاص به‏معنى ويژه شدن است

خَصاصَة: فقر و احتياج

537 ـ خَصْف: چسباندن، قراردادن

538 ـ خَصْم: دشمن

خِصام: جمع خَصْم است

خَصيم: كثيرالمخاصمه، مدافع

539 ـ خَضْد: خم كردن شاخه نرم

540 ـ خُضْرَة: سبز بودن

541 ـ خَضْع: خُضُوع، تواضع، سربه زير انداختن و آرامى

542 ـ خِطْأ: اشتباه

خَطيئَة: خطاى معذور

543 ـ خَطْب: روبرو سخن گفتن

544 ـ خَطّ: نوشتن و نوشته

545 ـ خَطْف: ربودن

546 ـ خَطْو: خُطْوَة، فاصله ميان دوپا در راه رفتن است و جمع آن خُطُوات است

547 ـ خَفْت: آهسته سخن گفتن

548 ـ خَفْض: فرو آوردن

549 ـ خَفَف: خَفّ و خِفَّت به‏معنى سبكى است (اقرب)

550 ـ خَفْى: خَفاء: پنهانى، نهانى

اِخْفاء: پنهان كردن مقابل اعلان و اِبْداء است

اِسْتِخْفاء: طلب پنهان كردن است

خافِيَة: به‏معنى پوشيده و شى‏ء پنهان است (اقرب)

551 ـ خُفْيَة: پنهانى

552 ـ خُلْد: هميشه بودن، مكث طويل

خَلَدَ اِلَيْهِ وَ اَخْلَدَ اِلَيْهِ: ميل و ركون

553 ـ خَلَصَ: خُلُوص به معنى صاف شدن است

554 ـ خَلْط: آميختن

خُلَطاء: جمع خليط و آن به معنى رفيق و همسايه و شريك است

555 ـ خَلْع: بركندن

556 ـ خَلْف: پس، پشت سر

خُلْف: به معنى مخالفت در وعده و وفانكردن به آن است

خِلْفَة: در جائى گفته مى‏شود كه يكى از پى ديگرى درآيد (مفردات)

خِلاف: مخالفت و ناسازگارى

خالِفَ: به‏معنى مانده مثل ترك‏شده است (مفردات)

خالِفَة: به‏معنى عمود آخر خيمه است و گاهى زنان را به‏مناسبت ماندن در خانه و خارج نشدن به‏جنگ خَوالِف مى‏نامند (مفردات)

مُخَلَّف: كسى است كه ترك شده و بازگذاشته شود « سَيَقُولُ لَكَ الْمُخَلَّفُونَ مِنَ الاَْعْرابِ شَغَلَتْنا اَمْوالُنا وَ اَهْلُونا

خَليفَة: نائب و جانشين است در مفردات و اقرب مى‏گويد: خلافت، نيابت از غير است در اثر غيبت منوب عنه و يا براى مرگش و يا براى عاجز بودنش و يا براى شرافت نائب و از اين قبيل است كه خداوند اولياء خويش را در ارض خليفه كرده يعنى براى شرافت اولياء

اِخْتِلاف: ناسازگارى و اين كه هريك راهى غير از راه ديگرى بگيرد در فعل يا در قول و چون اختلاف در قول گاهى منجر به تنازع مى‏شود لذا اختلاف به معنى نزاع و مجادله مى‏آيد به‏طور استعاره (مفردات)

557 ـ خَلْق: آفريدن و آفريده

خَلاق: به‏معنى نصيب خوب‏است (مجمع)

خَلاّق: بسيار آفريننده، صيغه مبالغه و از اسماء حسنى است

اِخْتِلاق: كذب و افتراء

مُخَلَّقَه و غَيْرِ مُخَلَّقَه: تامُّ الْخِلْقَة و غيرتامُ‏الْخِلْقَة و نيز صورت گرفته و غيرصورت گرفته است

558 ـ خَلَل: گشادگى ميان دو چيز

خُلّة: به معنى مودّت و دوستى است طبرسى آن را مودّت خالص گفته است

خَليل: دوست

559 ـ خُلُوّ: خَلاء و خُلُوّ به‏معنى خالى شدن است (اقرب) ايضا به‏معنى گذشتن زمان به‏كار مى‏رود

تَخْلِيَة: ترك كردن، گوئى در ترك كردن، شخص از ترك شده خالى و كنار مى‏شود

تَخَلّى: خالى‏شدن

اَيّام خالِيَة: روزهاى گذشته

560 ـ خَمْد: خُمُود: فرونشستن زبانه آتش است و آن در انسان كنايه از مرگ است

561 ـ خَمْر: پوشاندن

562 ـ خَمْس: پنج

خامِس: پنجم

خمسين: پنجاه

خُمُس: پنج‏يك‏ويك پنجم‏است

563 ـ خَمْص: گرسنگى (نهايه)

564 ـ خَمْط: تلـخ و درختـى كـه خـار ندارد

565 ـ خِنْزير: خوك

566 ـ خَنْس: كنـار رفتـن، پنهـان شـدن

567 ـ خَنْق: خفه كردن

568 ـ خُوار: صداى گوساله و گاو

569 ـ خَوْض: داخل شدن در آب (قاموس) راغب مى‏گويد: خوض وارد شدن در آب و رفتن در آن است و به‏طور استعاره به وارد شدن در امور، اطلاق مى‏شود و اكثر موارد آن در قرآن مَحَلّى است كه ورود در آن مذموم است

570 ـ خَوْف: ترس

خيفَة: حالتى است كه از خوف به انسان عارض مى‏شود و در جاى خوف به كار مى‏رود (راغب)

تَخَوُّف: ظهــور خــوف اســت (راغــب)

571 ـ خَوَل: عطيّه

خال: به‏معنى دائى و جمع آن اَخْوال است

خالَة: خواهر مادر است و جمع آن خالات است

572 ـ خَوْن: خيانت مقابل امانت و به معنى مانع حق و مخالف با حقّ است

خَوّان: صيغه مبالغه است يعنى بسيار خائن يا هميشه خائن

573 ـ خَوى: سقوط، خالى‏شدن

574 ـ خَيْبَة: نااميدى، خسران، محروم‏شدن

575 ـ خَيْر: دلپسند، بهتر

اَخْيار: جمـع خَيِّـر اسـت يعنــى نيكــان

خِيَرَة: اختيار

خَيْرَة: يعنى‏كثير الخير و برتر از هر چيز، جمع آن خيـرات است (اقرب)

تَخَيُّر: اختيار بعد از اختيار مثل تَجَرُّع كه جرعه جرعه نوشيدن است

576 ـ خَيْط: رشته، نخ

خِياط: سوزن

577 ـ خيل: (بر وزن عِلْم و فَلْس) گمان

خُيَلاء: تكبّر از روى خيال و فرض و مختال به‏معنى متكبّر از همين مادّه است

خَيْل: به معنى اسبان است و از لفظ خود مفرد ندارد به عقيده راغب اسبان را از آن جهت خيل گفته‏اند كه هركه به آن سوار شود در خود احساس تكبّر مى‏كند و به‏عقيده طبرسى علّت اين تسميه آن است كه اسب در راه رفتن متكبّر است

578 ـ خَيْمَة: چادر

579 ـ دال: هشتمين حرف از الفباى عربى و دهمين حرف از الفباى فارسى است و جزء كلمه واقع مى‏شود، به تنهائى معنائى ندارد و در حساب ابجد 4 است

580 ـ دَأْب: عادت و شأن و تلاش

581 ـ دَبَّ: دَبيب به‏معنى راه‏رفتن آرام و حركت خفيف است

582 ـ دُبُر: عقب، مقابل‏جلو

583 ـ دَثـَر: دِثار

584 ـ دَحْر: طرد، راندن به قهر

585 ـ دَحْض: لغزيدن، سقوط

586 ـ دَحْو: طبرسى‏فرموده: دَحْو و دَحْى هردو به معنى بسط و گستردن است

587 ـ دَخْر: ذلّت، خوارى، داخر: خوار و ذليل

588 ـ دُخُول: داخل شدن، ضدّ خروج

دَخَل: كنايه از فساد و عداوت نهانى است

589 ـ دَخْن: دُخان يعنى دود

590 ـ دَرْء: دفع كردن

591 ـ دَرْج: درجه به معنى مرتبه و منزلت است

592 ـ دَرَر: اصل دَرّ به معنى شير است (راغب ـ طبرسى ذيل آيه 6 انعام)

593 ـ دَرْس: پيوسته خواندن

اِدْريس: عليه‏السلام يكى‏از پيامبران مشهور

594 ـ دَرَك: رسيدن و اِدراك به‏معنى رسيدن به چيزى است (قاموس)

دَرْك: به معنى آخرين قعر است مثل ته دريا (قاموس ـ اقرب)

595 ـ دِرْهَم: نقره سكّه‏دار كه با آن معامله مى‏كنند (راغب) در اقرب آمده: مُعَرَّب (1) است و اصل آن يونانى مى‏باشد « وَ شَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَراهِمَ مَعْدُودَةٍ» (20/ يوسف)، يعنى: او را به قيمت كم كه درهمى چند بود فروختند

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- يعنى از غيرعربى به زبان عربى وارد شده

596 ـ دَرْى: معرفت، دانستن

597 ـ دُسُر: جمع دِسار به معنى مِسْمار (ميخ) است (مفردات ـ اقرب)

598 ـ دَسَّ: پنهان كردن

599 ـ دَسْو: ناپاكى

600 ـ دَعَّ: دفع‏شديد (راغب)

601 ـ دَعَوَ: دعاء به‏معنى خواندن و حاجت خواستن و استمداد است و گاهى مطلق خواندن از آن منظور است

602 ـ دَعِىّ: پسر خوانده

603 ـ دِفْ‏ء: نتايج

604 ـ دَفْع: دادن، كنار زدن، حمايت نمودن

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- برآورده شدن خواسته‏ها

2- با خودش فقط استعمال شود

به معنى كنار زدن و دور كردن آيد

605 ـ دَفْق: جهيدن

606 ـ دَكّ: كوبيدن، زمين نرم

607 ـ دُلُوك: ميل

608 ـ دَلَل: دَلالَت به معنى نشان دادن و ارشاد است

609 ـ دَلْو: ظرف آبكشى و وارد كردن آن به چاه

610 ـ دَمْدَمَ: دَمْدَمَه: به معنى غضب كردن است

611 ـ دَمَرَ: دُمُور: هلاك شدن

612 ـ دَمْع: اشك چشم، جارى شدن اشك

613 ـ دَمْغ: راغب مى‏گويد: دمغ به معنى شكستن مغز سر است «يَدْمَغُهُ» يعنى مخ آن را مى‏شكند

614 ـ دَم: خون

615 ـ دينار: واحد پول شرعى، سكّه طلا به وزن 18 نخود

616 ـ دَنى: دُنُوّ يعنى نزديك شدن

اَدْنى: ممكن است اسم تفضيل باشد از دَنِىّ و دَناءَة كه به‏معنى پستى وخسّت است

617 ـ دُنْيا: دنيا مؤنث اَدْنى است اگر آن را از دَنِى‏ء و دَناءَت بگيريم به معنى پست‏تر و اگر از دُنُوّ به‏حساب آوريم به‏معنى نزديك‏تر است و آن پيوسته وصف است و احتياج به موصوف دارد مثل حيات دنيا، عذاب دنيا، سعادت دنيا

618 ـ دَهْر: زمان

619 ـ دَهْق: پر كردن (طبرسى و راغب)

620 ـ دَهْم: سياهى

621 ـ دُهْن: روغن

اِدْهان: در اصل مثل تدهين به معنى روغن مالى كردن است ولى از آن مدارا و نرمى اراده مى‏شود

دِهان: ته‏مانده روغن‏جوشان

622 ـ دَهْى: بلاى بزرگ

623 ـ داووُد عليه‏السلام: از انبياء بنى‏اسرائيل، پدر سليمان و كتابى داشته به نام زبور

624 ـ دَوْر: گردش

دار: به معنى خانه است راغب در وجه آن گويد: خانه را بدان اعتبار دار گفته‏اند كه ديوار آن گردش كـرده تا بـه اوّل آن رسيـده اسـت

دَيّار: به معنى ساكن دار است

625 ـ دَوْل: گرديدن

626 ـ دَوْم: دوام به‏معنى ثبوت و امتداد است

627 ـ دُون: غير، حقير و به معنى پائين‏تر، فوق، جلو و عقب نيز به‏كار رفته است

628 ـ دَيْن: قرض

629 ـ دين: جزا، طاعت، قانون

630 ـ ذال: نهمين حرف از حروف الفباى عربى و يازدهمين حرف الفباى فارسى است و جزء كلمه واقع مى‏شود

631 ـ ذا: اسم اشاره است و با آن به مفرد مذكّر نزديك اشاره مى‏شود و چون هاءتنبيه بر آن داخل شود گويند: هذا

632 ـ ذلِكَ: اسم اشاره براى بعيد است

633 ـ ذلِكُم: همان ذاِلَك است كه چون طرف خطاب جماعت باشد به جاى كاف «كُمْ» آيد

634 ـ ذِئْب: گرگ

635 ـ ذَءْم: عيب شديد، مذمّت

636 ـ ذُباب: مگس، به پشه و زنبور عسل و به مطلق زنبـور نيـز اطلاق مى‏شود (اقرب)

637 ـ ذَبْح: سربريدن

638 ـ ذَبْذَب: تَذَبْذُب به معنى حركت است

639 ـ ذَخْر: ذخيره كردن

640 ـ ذَرْء: آفريدن

641 ـ ذُرِّيَّة: فرزند، نسل

642 ـ ذَرّ: مورچه‏هاى ريز

643 ـ ذَرْع: اندازه‏كردن طول پارچه باذراع

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- محل اتصال بازو و ساعد كه در وضو از آنجا شسته مى‏شود

دست مى‏باشد

644 ـ ذَرْو: پراكندن، پاشيدن

645 ـ ذَعْن: طاعت، انقياد

646 ـ ذَقَن: چانه

647 ـ ذِكْر: ياد كردن، خواه با زبان باشد يا با قلب و هر دو خواه بعد از نسيان باشد يا از ادامه ذكر (مفردات)

648 ـ ذُكُوّ: ذَكاة و تَذْكِيَة هر دو به معنى ذبح حيوان است

649 ـ ذَلَلَ: ذُلّ و ذِلَّه به معنى خوارى و ضدّ عزّت است (صحاح ـ قاموس) ذِلّ به معنى رام‏شدن است چنان‏كه در صحاح گويد و ذليل شخصى است كه آشكارا خوار باشد

650 ـ ذَمَّ: نكوهش، خلاف مدح

651 ـ ذِمَّة: عهد و پيمان

652 ـ ذِمِّىّ: از فِرَق يهود و نصارى آن‏كس را گويند كه در پناه اسلام است و با مسلمانان پيمان و عهد بسته است

653 ـ ذَنْب: گناه، ناگفته نماند ذَنَب به معنى دم حيوان و غيره است و ذَنْب در اصل به معنى گرفتن دم حيوان و غيره است

654 ـ ذَنُوب: راغب ذَنُوب را اسب درازدم گفته و مى‏گويد به‏طور استعاره در معناى نصيب به‏كار مى‏رود

655 ـ ذَهاب: رفتن

ذاهِب: رونده

656 ـ ذَهَب: طلا

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- منظور طلاى زرد است و طلاى سفيد «پلاتين» براى مردان بلامانع است

آيه 23/ حج و 33/ فاطر و 71/ زخرف

657 ـ ذُهُول: نسيان و غفلت (صحاح)

658 ـ ذُو: صاحب

659 ـ ذات: مؤنّـث ذو است به معنى صاحب

660 ـ ذَوْد: طرد و دفع

661 ـ ذَوْق: چشيدن

662 ـ ذَيْع: آشكار شدن

663 ـ راء: دهمين حرف از حروف الفباى عربى و دوازدهمين حرف از الفباى فارسى است، به تنهايى معنائى ندارد و جزء كلمه واقع مى‏شود و در حساب ابجد به جاى عدد دويست است

664 ـ رَأْس: سر

665 ـ رَأْفَة: رحمت شديد

666 ـ رَؤُف: بسيار رحيم و مهربان و از اسماء حسنى است

667 ـ رَأى: ديدن، دانستن، نگاه كردن

رِئْى: منظر و قيافه

668 ـ رُؤْيا: آنچـه شخـص در خـواب ببينـد

669 ـ رَبّ: تربيت كردن

670 ـ رِبِّيُّونَ: رِبّى مثل رَبّانِىّ كسى است كه مخصوص به خدا باشد و به غير خدا مشغول نشود

671 ـ رَبّانِيُّون: تربيت‏كنندگان

672 ـ رَبائِب: جمـع رَبيبَة به معنى مربوبه (دختر زن) مى‏باشد

673 ـ رُبَما: اى بسـا

674 ـ رِبْح: سود

675 ـ رَبْص: انتظار

676 ـ رَبْط: بستن

677 ـ رُبُع: يك‏چهارم

اَرْبَع: چهار

رُباعَ: چهارچهار

678 ـ رَبْو: زيادت

679 ـ رَتْع: تفريح و گردش كردن

680 ـ رَتْق: بستن و منظم‏كردن

681 ـ رَتَلٌ: در مجمع گويد: ترتيل بيان كردن است با تأنّى و تدريج و از حضرت رسول صلى‏الله‏عليه‏و‏آله نقل مى‏كند كه به ابن‏عباس فرمود: قرآن را با ترتيل بخوان

682 ـ رَجّ: حـركت كـردن و حــركـت دادن

683 ـ رِجْز: اضطراب

684 ـ رِجْس: پليد

685 ـ رَجْع: رجوع و رُجْعى به معنى برگشتن و برگرداندن لازم و متعدّى هر دو آمده است همچنين است رُجْعان و مَرْجِع كه مصدر ميمى است (اقرب)

686 ـ رَجْف: لرزيدن و لرزاندن

687 ـ رَجُل: مرد

688 ـ رِجْل: پا

689 ـ رَجْم: سنگ زدن، سنگسار كردن

رَجيم: از اوصاف شيطان و آن به‏معنى مرجوم و رانده شده است

690 ـ رَجآء: اميد

اِرْجاء: تأخير

691 ـ رَجا: جانب، طرف (مفردات، مجمع) جمع آن اَرْجاء است

692 ـ رُحْب: وسعت، فراخى

693 ـ رَحْق: راغب مى‏گويد: رَحيق به معنى خَمْر (شراب) است

694 ـ رَحْل: ظرف (مثل خورجين و انبان) و بار سفر و كوچ

رِحْلَة: كوچ و مسافرت

695 ـ رَحِم: رحم زن، محل رشد جنين

696 ـ رَحْمَة: مهربانى

697 ـ رَحْمن: از نام‏هاى خداوند سبحان است و غيرخدا با آن توصيف نمى‏شود

698 ـ رَحيم: مهربان، از اسماء حسنى است

699 ـ رَخُوَ: رُخاء: نرمى و آرامى

700 ـ رَدْء: يـارى و كمـك

701 ـ رَدَدَ: رَدَّ به معنى برگرداندن است

مَرَدّ: برگرداندن (صحاح ـ اقرب)، بازگشتن

702 ـ رَدْف: تبعيّت

703 ـ رَدْم: گرفتن شكاف با سنگ (مفردات) و نيز به معنى سدّ آمده (صِحاح)

704 ـ رَدْى: هلاكت، تَرَدّى: قرارگرفتن در معرض هلاكت (مفردات)

705 ـ رَذْل: ناپسند، رذل آن است كه در اثر پليدى ناپسند باشد (مفردات)

706 ـ رِزْق: روزى

707 ـ رَسَخَ: رُسُوخ به معنى ريشه‏دارى و ثبات است

708 ـ رَسّ: در لغت به معنى اثر جزئى است ولى ملاحظه آيه نشان مى‏دهد كه مراد از آن در قرآن كريم محلى است كه قومى بدان نسبت داده شده‏اند

709 ـ رَسَل: رِسل در اصل به‏معنى برخاستن با تأنّى است و رسول به معنى برخاسته از همان است

مُرْسَل: فرستاده شده

رِسالَت: اسم است به معنى پيام (اقرب ـ قاموس)

اِرْسال: فرستادن

710 ـ رَسْو: ثبوت و رسوخ (اقرب)

اِرْساء: به معنى اثبات است

711 ـ رُشْد: هدايت، نجات، صلاح، كمال

رَشاد: به‏معنى رشد است

راشِد: اسم فاعل از رشد است

رَشيد: صاحب رشد

712 ـ رَصَد: مراقبت كردن و چيزى را زير نظرگرفتن و نيز به معنى مراقب و مراقبت شده آمده است (كمين كردن و كمين‏كننده)

مَرْصَد: مانند مِرْصاد، اسم مكان به معنى كمين‏گاه است

مِرْصاد: كمين‏گاه

رَصَص: رَصّ به معنى الصاق و ضمّ اجزاء چيزى در يكديگر است

713 ـ رَضْع: و رَضاعَة به معنى شير خـوردن است (صحـاح، قامـوس، مفردات)

اِرْضاع: شير دادن

مُرْضِعَة: شيرده

اِسْتِرْضاع: طلب كردن شيرده

714 ـ رِضى: رِضـا و رِضْوان و مَرْضاة به معنى خوشنودى است (قاموس)

715 ـ اِرْضاء: خشنود كردن

اِرْتِضاء: به معنى رضاست و شايد از آن مبالغه مراد باشد كه يكى از معانى افتعال است

716 ـ رَطْب: تر، مقابل خشك

717 ـ رُعْب: ترس، دستپاچگى

718 ـ رَعْد: صداى ابر

719 ـ رَعى: مراعات، محافظت

مَرْعى: به معنى چراگاه است محلى كه چهارپايان با چـريـدن محـافظت مى‏شوند

720 ـ رَغْب: اصل رَغْبَتْ به معنى وسعت است (مفردات)

721 ـ رَغَد: فراوانى وسايل عيش و پاكيزگى و دلچسب بودن آن است

722 ـ رَغْم: مُراغَم به معنى جايگاه و موضع است (مجمع)

723 ـ رُفات: رَفْت در اصل شكستن و كوبيدن است

724 ـ رَفَث: هم‏بسترى با زن

725 ـ رِفْد: عطيّه، يارى (مفردات)

726 ـ رَفْرَف: فرش‏ها، جوهرى گويد: رَفْرَف ثيابى (پارچه‏اى) سبز رنگ است كه با آن محل نشستن را آماده مى‏كنند مفرد آن رَفْرَفَة است

727 ـ رَفْع: بالا بردن

رَفيع: بالابرنده مثل رافع

728 ـ رِفْق: مدارا، همچنين مِرْفَق و آن ضدخشونت است (اقرب)

رَفيق: مدارا كننده (دوست)

729 ـ رَقَبَ: رِقْبَة و رَقُوب به معنى حفظ و انتظار است (اقرب)

تَرَقُّب: به معنى انتظار است (مجمع ـ صحاح)

730 ـ رَقَبَة: گردن

731 ـ رَقيب: از اسماء حسناى خداوندى است و به‏معنى حافظ اعمال است

732 ـ رَقْد: خوابيدن

733 ـ رِقّ: صفحه پوستى است كه در آن مى‏نويسند

734 ـ رَقْم: نوشتن

735 ـ رَقْى: بالا رفتن

اِرْتِقاء: درجه درجه بالا رفتن است (مجمع)

736 ـ رُكُوب: سوارشدن

رَ كْب: جمع راكب است، در اقرب شترسواران گفته

رُكْبان: نيز جمع راكب است

رِكاب: شتر

رَكُوب: مبالغه و به معنى مركوب است (اقرب)

737 ـ رَكَدَ: رُكُود يعنى ايستادن

738 ـ رِكْز: صـوت خفـى (كمتـريـن صــدا)

739 ـ رَكْس: سرنگون كردن، رَكَسَ و اَرْكَسَ هر دو به يك معنى است (اقرب)

ـ رَكْض: پا به زمين زدن

ـ رَكْع: رَكْع و رُكُوع، خم شدن و سرپائين آوردن است (اقرب)

740 ـ رُكُون: ميل و آرام‏گرفتن

741 ـ رُمْح: نـيزه، جمع آن رِماح است

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- حالت عاريه گرفتن لغتى براى لغتى

«لَيَبْلُوَّنَّكُمُ اللّهُ بِشَىْ‏ءٍ مِنَ الصَّيْدِ تَنالُهُ اَيْديكُمْ وَ رِماحُكُمْ

742 ـ رَمَدَ: رَماد يعنى خاكستر

743 ـ رَمْز: اشاره

744 ـ رَمَضان: نام‏ماه نهم ازماه‏هاى عربى و ماه‏روزه‏اسلامى‏است و آن‏ماه نزول قرآن است

745 ـ رميم: استخوان پوسيده

746 ـ رُمّان: انـار و آن اسـم جنـس است و مفرد آن رُمّانَة مى‏بـاشد و در اقـرب گـويـد در انار و درخت انـار هـر دو استعمـال مـى‏شـود

747 ـ رَمى: انداختن، اعمّ از آن‏كه شى‏ء باشد مثل تير و سنگ

748 ـ رَهْب: ترس

749 ـ رُهْبان: جمع راهِب است و آن كسى است كه از خدا مى‏ترسد ولى در متعارف به راهبان و صومعه‏نشينان مسيحيان اطلاق مى‏شود

750 ـ رَهْط: عشيره و قوم (مجمع)

751 ـ رَهِق: پوشاندن، رسيدن

752 ـ رَهْن: گرو، وثيقه همچنين است رِهان

753 ـ رَهْو: گشوده، باز (صحاح) راغب آن را راه وسيع گفته است

754 ـ رَوْح: رحمت، راحتى

رَواح: نقيض صَباح و آن از ظهر است تا به شب (صحاح)

اِراحَة: آوردن چهارپايان است به خوابگاه و محل استراحت و سَرْح فرستادن به چراگاه است

755 ـ رُوح: اين كلمه در عرف به معنى روان و روح مقابل جسم و جوهر مجرّد است ولى مراد از آن در قرآن مجيد فرشته و غيره است

756 ـ ريح: باد، بو، اصل آن روح است واو به ياء بدل شده (اقرب)

757 ـ رَيْحان: ريحان را بوئيدنى و روزى گفته‏اند راغب گويد: ريحان چيزى است كه رائحه داشته باشد و گفته‏اند: رزق است و ريحان هرگياهى است كه بوى خوش داشته باشد

758 ـ رَوْد: طلب كردن، اراده به معنى قصد از همين ماده است

رُوَيْد: قليل

759 ـ رَوْض: رَوْضَة باغ و بستانى است كه با آب همـراه باشد (مفردات)

760 ـ رَوْع: ترس، اضطراب (اقرب)

761 ـ رَوْغ: ميل‏بر سبيل حيله

762 ـ رُوم: امپراطورى بزرگى بود كه بر متصرفات وسيعى در آسيا و اروپا و آفريقا حكومت داشت و ايتاليا نيز قسمتى از آن محسوب مى‏شد

763 ـ رَيْب: شكّ، در اقرب و قاموس شكّ، تهمت، ظنّ و حاجت معنى شده است ولى قرآن كريم آن را در شكّ بكار برده و شايد در بعضى تهمت و اضطراب قلب‏نيز مراد باشد

764 ـ ريش: زينت

765 ـ ريع: مكان مرتفع كه از دور ديده مى‏شود (راغب)

766 ـ رَيْن: زنگار

767 ـ زآء: حرف سيزدهم از الفباى فارسى و يازدهم از الفباى عربى جزء كلمه واقع مى‏شود و به تنهايى معنايى ندارد

768 ـ زَبَد: كف، به معنى كره نيز آمده است كه كف شير و ماست است

769 ـ زُبُر: جمع زَبُور است و هر كتاب حكمت را زبور گويند (مجمع)

770 ـ زَبُور: از قرآن مجيد به دست مى‏آيد كه آن نام كتاب داود است

771 ـ زَبْن: دفع

772 ـ زُجاجَة: شيشه

773 ـ زَجْر: راندن با صدا، سپس گاهى در صدا و گاهى در مطلـق رانـدن بـه كار مى‏رود

اِزْدِجار: زجر

774 ـ زَجْو: راندن با مدارا (صحاح)

مُزْجى: به صيغه مفعول شى‏ء دفع شده و غير مقبول و مُزْجاة مؤنث آن است يعنى سرمايه كم و ناقص و لذا بِضاعَة مُزْجاة را سرمايه كم يا سرمايه پست گفته‏اند

775 ـ زَحْزَحَ: تَزَحْزُح كنار شدن و كنار كردن است (اقرب)

776 ـ زَحْف: نـزديك شـدن به تدريج (مجمع)

777 ـ زُخْرُف: زينت

778 ـ زَرَبَ: در مجمع آمده زَرابِىّ جمع زَرْبِيَّـة و آن بــه معنـى فـرش فاخر است

779 ـ زَرْع: روياندن، كاشتن

780 ـ زُرْق: كبود

781 ـ زَرى: عيب گرفتن، حقير شمردن

782 ـ زَعْم: قول باطل و دروغ

783 ـ زَعيـم: كفيــل، عهـده دار، (رئيـس)

784 ـ زَفَرَ: زَفْر و زَفير خارج كردن نفس است پس از به درون كشيدن آن

785 ـ زَفّ: زَفيف به معنى سرعت سير

786 ـ زَقُّوم: درختى است در قعر جهنم

787 ـ زَكَرِيّا: ازانبياى مشهوربنى‏اسرائيل

788 ـ زُكُوّ: اصل زَكوة چنان‏كه طبرسى و راغب گفته به معنى نُمُو و زيادت است

789 ـ زِلْزال: اضطراب و حركـت

790 ـ زَلْف: نــزديك شـدن و مقــدّم گشتن

791 ـ زَلَق: اصل زَلَق محلى است كه قدم در آن مى‏لغزد و ثابت مى‏ماند و آنگاه به معنى زمين بى‏علف و خالى استعمال مى‏شود

792 ـ زَلَل: لغزيدن، ليز خوردن

793 ـ زَلَم: تير

794 ـ زُمَر: جمع زُمْرَه‏است به‏معنى دسته، جماعت، فوج (اقرب)

795 ـ زَمَلَ: مُزَّمِّل در اصل مُتَزَمِّل است يعنى آن‏كه به لباسش پيچيده است

796 ـ زِمْل: به‏معنى بار و حِمْل آمده (اقرب)

797 ـ زَمْهَرير: سرما

798 ـ زَنْجَبيل: نوعى داروى گياهى است

799 ـ زَنِم: زَنَمَه قسمتى از گوش شتر و گوسفند است كه پس از شكافتن آويزان مى‏ماند (اقرب)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- متهم به زنازاده بودن است

متّهم در نسب (حرامزاده)، لئيم معروف بلئامت، شخص معروف به شرارت گفته‏اند

800 ـ زِنا: مقاربت با زن بدون عقد (به طرز نامشروع)

801 ـ زُهْد: بى‏اعتنايى (اقرب)

802 ـ زَهَر: روشنى

803 ـ زَهَقَ: نيست و نابود شد

804 ـ زَوْج: جفت، صنف

805 ـ زاد: توشه

806 ـ زَوْر: قصد، ميل

807 ـ زَوال: از بين رفتن و انتقال از محل

808 ـ زَيْت: روغـن زيتـون (مفردات)

809 ـ زَيْتُون: به درخت زيتون و ميوه آن هر دو گفته مى‏شود، واحد آن زَيْتُونَـة است (اقرب)

810 ـ زيد: زيد و زَيادت به معنى نموّ و افزايش و نيز به معنى افزودن است «لازم و متعدى» (1) هر دو آمده است

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- فعل لازم فعلى است كه مفعولٌ بِه ندارد و فعل متعدّى مفعولٌ بِه دارد

آيات او بر آن‏ها خوانده مى‏شود ايمانشان افزون مى‏گردد و تنها بر پروردگارشان توكّل دارند

811 ـ زَيْد: مراد از زيد در قرآن زيدبن‏حارثه پسر خوانده رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏و‏آله است

812 ـ زَيْغ: انحراف از حقّ

813 ـ زَيْل: كنار شدن

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- مفهوم مثبت دارد

814 ـ زينَت: زينت سه گونه است: زينت باطنى مثل علم و اعتقادات خوب، زينت بدنى مثل نيرومندى، زينت خارجى مثل زيور و مال (استفاده از مفردات)

815 ـ سين: حرف 15 از الفباى فارسى و 12 از الفباى عربى است

816 ـ سُؤال: طلب، خواستن، (اقرب)، سؤال كردن

817 ـ سَأْم: ملالت و دلتنگى

818 ـ سَبَأْ: نام قومى بود كه سليمان به ديارشان لشكر كشيد و در اثر نافرمانى از دستور پيامبران سدّشان شكست و خانه‏هايشان ويران شد

819 ـ سَبّ: دشنام

820 ـ سَبَب: وسيله

821 ـ سَبْت: قطع، بريدن (مفردات)

822 ـ سَبْح: شنا

تَسبيح: تنزيه خدا از هر بدى و نالايق (مجمع)

823 ـ سَبْط: به فتح (س) انبساط يافتن به آسانى و به‏كسر (سين) نوه و فرزند فرزند است

824 ـ سَبْع: هفت

825 ـ سَبُع: درنده

826 ـ سَبَغ: وسعت و تمام

827 ـ سَبْق: تقـدّم

مَسْبُوق: مغلوب و عاجز

828 ـ سَبيل: راه، اعم از آن‏كه راه هدايت باشد

سُبُل: جمع سبيل است

829 ـ سِتَّة: شش

830 ـ سَتْر: پوشاندن و به كسر (س) پرده و پوشش (اقرب)

831 ـ سَجْدَة: سجود درلغت به‏معنى‏تذلّل، خضوع و اظهار فروتنى است

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- سجده كردن

صورتشان از اثر سجده نمايان است

832 ـ سَجْر: افروختن آتش، پركردن و راغب آن را تشديد آتش گفته

833 ـ سِجِلّ: راغب گويد: گفته شده سِجِلّ سنگى است‏كه در آن‏چيزى نوشته شود سپس صحيفه‏را سِجِلّ‏ناميده‏اند

834 ـ سِجْن: زندان

835 ـ سِجّين: مكانى در جهنّم

836 ـ سَجْو: سكون

837 ـ سَحْب: كشيدن، سَحاب را از آن جهت ابر مى‏گويند كه باد آن را مى‏كشد و يا چون ابر، آن آب را مى‏كشد (مفردات)

838 ـ سَحاب: ابرها

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- درهم رفتن و حالت نيمه‏انجماد

شناورند و حامل رحمت پروردگار مى‏باشند

839 ـ سَحْت: استيصال، ازبين‏بردن

سُحْت: حرام، اسم‏مصدر و شى‏ء مُسْتَأْصَل شونده(1) است

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- يعنى چيز حرام شده

مستأصل شود گفته است

840 ـ سِحْر: جادو، راغب گويد: سحر به چند معنى گفته مى‏شود: اوّل حيله‏ها و تخيّلات بى‏حقيقت است كه شعبده‏باز با تردستى چشم شخص را از كارى كه مى‏كند منحرف مى‏نمايد

841 ـ ساحِر: سحركننده، جمع آن در قرآن ساحِرُون (77/ يونس) و سَحَرَة (70/ طه) آمده است

842 ـ سَحَر: نزديك صبح

843 ـ سُحْق: دور، دورى

اِسْحق عليه‏السلام: فرزند حضرت ابراهيم و از پيامبران مشهور

844 ـ ساحِل: كنار دريا

845 ـ سَخْر: ريشخندزدن، مسخره كردن

تَسْخير: يعنى وادار كردن به عمل با قهر و اجبار

سُِخْرِىّ: به ضـم سين و كسر آن به معنى مسخره‏شده يا تسخير شده است

846 ـ سَخَط: غضب شديد كه مقتضى عقوبت است

847 ـ سَدّ: بستـــن و اصــلاح كــردن

سَديد: يعنى قول صواب و محكم كه باطل را در آن راهى نيست و از ورود باطل بسته شده است

848 ـ سِدْر: درخت كُنار

849 ـ سُدُس: يك‏ششم

سادِس: ششم

850 ـ سُدى: مُهْمَل: رها

851 ـ سَرَب: رفتن در سرازيرى و نيز محل سرازير چنان‏كه راغب گفته است

852 ـ سَراب: شى‏ء بى حقيقت، چيز كاذب

853 ـ سَرْبَلَ: سِرْبال به معنى پيراهن است (مجمع)

854 ـ سِراج: چراغ، آنچه با فتيله و روغن روشن مى‏شود و از هرچيز نورانى سراج تعبير مى‏شود (مفردات)

855 ـ سَرْح: رهاكردن

856 ـ سَرْد: بافتن

857 ـ سُرادِق: سراپرده، خيمه

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- پرده سرتاسرى

است

858 ـ سِرّ: نهان، امر پوشيده

اِسْرار: نهان كردن است

859 ـ سَريرَة: مثل سِرّ به معنى امر پوشيده است

860 ـ سُرُور: شادى

861 ـ سَرير: تخت

862 ـ سَرّاء: مسرّت و وسعت زندگى است چنانكه ضرّاء خلاف آن است

863 ـ سَرْع: سُرْعَت به‏معنى شتاب است

864 ـ سَريعُ الْحِساب: از اسماءحُسْنى است

865 ـ سَرَف: تجاوز از حدّ

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- يعنى افاده جواز مى‏كند

يك نهى تحريمى (1) است، به خوردن و آشاميدن اجازه داده و از تعدّى در آن دو نهى مى‏كند

866 ـ سَرْق: دزدى

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- يعنى اِفاده حرمت مى‏كند

زودگذر

867 ـ سَرْمَد: دائم، هميشگى

868 ـ سَرى: رفتن در شب

869 ـ سَطْح: گستردن

870 ـ سَطْرْ: نوشتن، خطّ، صفّ

871 ـ سَيْطَرَ: ابوعبيده گويد: مصيطرون در اصل با سين است و هر سين كه ما بعد آن طاء باشد جايز است به صاد تبديل شود

872 ـ سَطْـو: حملـه و گـرفتـن بـه شــدّت

873 ـ سَعْد: سَعْد و سَعادت به‏معنى نيك‏بختى است

874 ـ سَعْر: فروزان‏شدن آتش و فروزاندن آن

875 ـ سُعُر: جمع سعير به معناى شعله‏هاى آتش است

876 ـ سَعْى: تند رفتن، كوشش

877 ـ سَغْب: گرسنگى، همچنين است مَسْغَبَة كه مصدر ميمى (1) است

878 ـ سَفْح: ريختن، جارى‏كردن، جارى شدن

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- يعنى مصدر فعل كه با حرف ميم آغاز مى‏شود

يا خونى كه ( از بدن حيوان ) بيرون ريخته

879 ـ سَفْر: پرده برداشتن و آشكار كردن

سِفْر: كتاب و نامه است كه حقايق و مطالب را روشن و آشكار مى‏كند جمع آن اَسْفار است

سفير: فرستاده و نماينده است

سافِر: به معنى كاتب و نويسنده است جمع آن سَفَرَة

اِسْفار: روشن شدن و آشكار گشتن است

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- نامگذارى

880 ـ سَفْع: گرفتن

881 ـ سَفْك: ريختن، خواه ريختن خون باشد يا اشك يا شى‏ء مذاب

882 ـ سِفْل: پائينى، پستى

سافِل: پـائيــن

اَسْفَل: پائين‏تر

883 ـ سَفْن: تراشيدن، مثل تراشيدن چوب و پوست و تراشيدن خاك روى‏زمين توسط باد

884 ـ سَفَه: حماقت، قاموس آن را جهالت گفته است

سَفاهَة: مثل سَفَه است

سَفيه: احمق

885 ـ سَقَر: دوزخ

886 ـ سَقَطَ: سُقُوط: افتادن

887 ـ سَقْف: پوشش اطاق

888 ـ سُقْم: راغب گويد: سقم مرض بدن است

سَقيم: مريض و پريشان حال

889 ـ سَقْى: آب‏دادن (راغب)

اِسْتِسْقا: طلب آب كردن

سِقايَة: ظرفى‏كه با آن آب مى‏دهند (مشربه)

890 ـ سَكْب: ريختن و ريخته شدن

891 ـ سَكْت: سُكُوت به معنى ترك سخن است و چون سكوت توأم با نوعى سكون و آرامش است به‏طور استعاره در اين معنانيز به‏كار مى‏رود

892 ـ سُكْر: مستى، شراب و چيز مست‏كننده (راغب) و چون غفلت و بى‏خبرى نوعى از مستـى اسـت لـذا بـه آن سَكْـرَة گفتـه شــده

سَكْرَةُ المَوْت: مستى مرگ همان شدّت مرگ است كه بر عقل غالب مى‏شود و هوش از سرمى‏رود

893 ـ سَكْران: مست

894 ـ سَكَن: سُكُون و آرام گرفتن بعد از حركت است

اِسْكان: سكونت دادن

سَكينَة: آرامـش قلـب و اطمينـان خـاطـر

مَسْكَنَة: درماندگى

مِسْكين: درمانده

سِكّين: كارد

895 ـ سَلْب: گرفتن‏با قهر

896 ـ سِلَح: سِلاح هرچيزى است كه با آن بجنگند

897 ـ سَلْخ: كندن پوست حيوان

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- عاريه گرفتن لغتى براى معنائى

براى آن‏ها (نيز) نشانه‏اى است (از عظمت خدا) ما روز را از آن برمى‏گيريم، ناگهان تاريكى آن‏ها را فرامى‏گيرد

898 ـ سَلْسَبيل: اين كلمه براساس ظاهر آيه نام چشمه‏اى است در بهشت

899 ـ سِلْسِلَة: زنجيـر

900 ـ سَلِطَ: سُلْطَـة به معنــى قــدرت است

901 ـ سُلْطان: دليل و غلبه كه عبارت اخراى تسلّط است

902 ـ سَلَف: گذشته، گذشتن

اِسْلاف: گذراندن و پيش فرستادن است

903 ـ سَلْق: اذيّت كردن

904 ـ سَلْك: داخل شــدن و داخــل كــردن

905 ـ سَلَل: كشيدن

سُلالَة: چكيده و صاف شده، فرزند را سُلاله و سَليله و سَليل گفته‏اند زيرا چكيده پدر است

906 ـ سَلْم: سلامت و سلام يعنى كنار بودن از آفـات ظاهـرى و بـاطنـى (راغب)

سَلام: يك دفعه سلام خارجى است به‏معنى سلامت

سِلْم: صلح

سَلَم: به‏معنى اطاعت و انقياد است

سُلَّم: نردبان

تَسليم: سلام كردن

اِسْلام: انقياد و تسليم شدن

907 ـ سُلَيْمان: از انبياءمعروف بنى‏اسرائيل و پسر داود نبى است

ـ سَلْوى: بلدرچين

909 ـ سَمْر: گفتگو در شب

910 ـ سامِرِىّ: سامرى‏همان‏يهودى‏از قوم موسى است كه گوساله را ساخت و بنى‏اسرائيل را به پـرستش آن دعوت كـرد

911 ـ سَمْع: قوّه شنوايى، شنيدن، گوش

اِسْماع: شنواندن

اِسْتِماع: گوش‏دادن

سَمّاع: مبالغه در شنيدن است

912 ـ سَميع: شنــوا، از اسماء حسنى است و همه درباره خداوند است جز در آيه « مَثَلُ الْفَريقَيْنِ كَالاَْعْمى وَ الاَْصَمِّ وَالْبَـصيرِ وَ السَّميعِ

913 ـ سَمْك: سقـف، ارتفـاع

914 ـ سَمَمَ: سُمّ (بضم اول و فتح آن) به معنى سوراخ است

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- الفاظى كه زيادى انجام فعلى را مى‏رسانند

(41و42/ واقعه)

915 ـ سَمِنَ: سَمانَة يعنـى چـــاق شــدن

سَمين: چاق

916 ـ اِسْم: نام و آن لفظى است كه بر چيزى گذاشته شود تا از ديگر چيزها متمايز گردد

تَسْمِيَة: نام‏گذاشتن

مُسَمّى: نام‏گذارى شده

سَمِىّ: هم‏نام و همتا

917 ـ سَماء: اصل آن از سُمُوّ بهمعنى رفعت و بلندى است

918 ـ سُنْبُل: خوشـه

919 ـ سَنَد: « وَ اِنْ يَقُولُوا تَسْمَعْ لِقَوْلِهِمْ كَاَ نَّهُمْ خُشُبٌ مُسَنَّدَةٌ » (4/ منافقون)

920 ـ سُنْدُس: پارچه ابريشمى نازك و اِسْتَبْرَق را پارچه ابريشمى ضخيم برّاق گفته‏اند

921 ـ سَنَمَ: تسنيم در اصل به معنى بالا بردن است و آن نام‏چشمه‏اى است

922 ـ سِنّ: دنـدان

923 ـ سُنّة: طريقه، رويّة

924 ـ مَسْنُون: گِل خشكيده و مصوَّر

925 ـ سَنَة: سال جمع آن سَنَوات است (اقرب)

926 ـ سَنا: روشنى

(تكرار: 1)

927 ـ سَهَر: روى زمين، بيابان خشك و هموار، شب بيدارى

928 ـ سَهْل: هموارى و آسانى مثل زمين هموار و كار آسان

929 ـ سَهْم: تيرمعروف و تير قرعه

930 ـ سَهْو: غفلت (صحاح)

931 ـ سُوء: بد

932 ـ سَوْء: بدى، و در قرآن كريم 9 بار آمده است

933 ـ سَوْءَة: چيزى‏كه ظهورش ناپسند است (المَنار)

934 ـ سَوَحَ: ساحت به معنى ناحيه و فضاى خالى ميان خانه‏هاى قبيله است (اقرب - قاموس) راغب آن را مـكان واسـع گفتـه است

935 ـ سُود: سواد به معنى سياهى است

936 ـ سَوْر: بالا رفتن با جهش

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- كلمه فارسى عربى شده

جا با دستبندهايى از طلا آراسته‏اند

937 ـ سَوْط: شلاّق كه از پوست بافند

938 ـ ساعَة: جزئى است از اجزاء زمان (راغب)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- آنچه از زمان مى‏فهميم

به‏كار رفته پيوسته با الف و لام عهد آمده (1) و در غير آن نكره(2) استعمـال شـده اسـت

939 ـ سُواع: طبرسى از ابن عباس و قَتادَة نقل كرده كه بتهاى پنجگانه را قوم نوح مى‏پرستيدند سپس عرب به پرستش آن‏ها برخاست

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- يعنى قبل از آن ذكر شده و الف و لام آن را تداعى مى‏كند

2- يعنى علامت شناختى‏ازقبل و بعدش ندارد

تدريج در نسل‏هاى بعدى مورد پرستش واقع شدند

940 ـ سَوْغ: فرو رفتن از حلق به آسـانى

941 ـ سَوْفَ: حرف استقبال است كه افعال مضارع را از حال‏بودن خارج كرده و به استقبال مخصوص مى‏كند

942 ـ سَوْق: راندن

مَساق: مصدر ميمى‏است به‏معناى راندن

ساق: ما بين كعب پا و زانواست

943 ـ سَوَل: راغب گويد: تسويل به معنى تزيين نفس است

944 ـ سَوْم: تحميل‏كردن

سيما: علامـت و هيئـت

945 ـ سَوِى: مساوات به‏معنى برابرى است در كيل يا وزن ياغيره گوييم: اين لباس با آن مساوى است

تسويه: برابـر كردن، مرتب گردانيدن

اِسْتِواء: برابرى

946 ـ سُوى: سُِوى به كسر و ضم سين خوانده شده و معنى آن عـدل و وسط است

947 ـ سَوِىّ: آن است كه از افراط و تفريط در اندازه و كيفيت، به دور باشد (راغب) و آن با تمام و راست و مستقيم يكى‏است

948 ـ سَواء: در اصل مصدر است به معنى برابرى و به معنى مساوى و وسط به كار مى‏رود (راغب)

949 ـ سائِبَة: شترى‏كه نذر مى‏كردند تا در صورت آمدن مسافر يا شفاى مريض، آن را رها كنند

950 ـ سَيْح: جريان و سير

951 ـ سَيْر: راه رفتن

سيرَت: حـالت و وضـع طبيعـى است

سَيّارَة: مؤنث‏سَيّاراست به‏معنى جماعت مسافر نيز آيد (قافله)

952 ـ سَيْل: جارى شدن

اِسالَة: ذوب‏كردن

953 ـ سَيْناء: شبه جزيره‏اى است ما بين درياى مديترانه و كانال سوئز و فلسطين و خليج عقبه و نيز كوهى است در آن شبه جزيره به نام حُوريث (اعلام المنجد) در دعاى سمات هست: و سخن گفتى به وسيله‏آن با بنده‏ات‏موسى

954 ـ شين: حرف شانزدهم از الفباى فارسى و حرف سيزدهم از الفباى عربى است

955 ـ شَئْم: شُؤْم و مَشْئَمَة هر دو مصدراند به معنى نامباركى (و شقاوت) چنان‏كه يُمْن و مَيْمَنَة مصدراند به معنى مباركى (و سعادت)

956 ـ شأن: كار، حال

957 ـ شِبْه: (بر وزن عِلْم‏وفَرَس) مثل و نظير

958 ـ شَتَت: شَتّ و شَتات و شَتيت پراكنده كردن و پراكنده شدن است

شِتاء: زمستان

959 ـ شَجَر: درخت، اهل‏لغت گفته‏اند هرچه‏از روئيدنيها تنه دارد شجر است و آنچه تنه ندارد نَجْم و عَشَب و حَشيش ناميده مى‏شود

960 ـ شُحّ: بخل، حرص

شَحيح: بخيل و حريص جمع آن در قرآن اَشِحَّة است

961 ـ شَحْم: پيه

962 ـ شَحْن: پر كردن

963 ـ شَخْص: شُخُوص چشم، خيره شدن آن است و آن اين است كه چشم گشاده بماند و برهم نيايد

964 ـ شَدَدَ: شَدّ يعنى محكم بستن

شَديد: سخت، محكم

اَشُدّ: جمع شَدّ است

965 ـ شُرْب: نوشيدن

شِرْب: سهم آب

شَراب: نوشيدنى

966 ـ شَرْح: بسط و وسعت دادن

967 ـ شَرْد: بيرون رفتن

تشريد: راندن و طرد كردن

968 ـ شِرْذِمَة: جماعت قليله ولى راغب آن را جماعت منقطع يعنى جمـاعتى كه دنباله و طرفدار ندارند گفته است

969 ـ شَرّ: بد و ضرر

شَرير: مضرّ، مفسد، ظالم

970 ـ شَرَط: علامت

971 ـ شَرْع: راه آشكار

972 ـ شَرَق و شُرُوق: طلوع آفتاب

اِشْراق: روشـن شـدن (مجمع ـ مفردات)

مَشْرِق: اسم مكان است يعنـى محـل طلوع

مُشْرِقْ: كسى است كه وارد وقت طلوع شود

973 ـ شِرْك: و شِركت و مشارَكت به معنى شريك شدن است

اِشْراك: شريك‏كردن

شَريك: كسى كه در كارى يا در چيزى با ديگرى سهيم است

شِرْك: اسم است يعنى عمل شرك

974 ـ شِرى: خريدن، فروختن

اِشْتِراء: بـه معنـى خريدن و فروختن است

975 ـ شَطْأ: شاخه كوچك (جوانه)

شاطِى‏ء: جانب، حاشيه

976 ـ شَطْر: اين كلمه را نصــف، وسـط، جهت و بعض معنى كرده‏اند

977 ـ شَطَط: تجـاوز از حـدّ و انـدازه (اقرب)

978 ـ شَيْطان: دور شده، متمرّد

979 ـ شُعَيْب: يكى‏از پيامبران نامى است

980 ـ شَعَر: مو

981 ـ شِعْر: دانستن، زيركى و در نزد اهل لغت كلامى است كه وزن و قافيه داشته باشد (اقرب‏الموارد)

شَعائِر: جمع شَعيرَة است به‏معنى علامت و نشانه

مَشْعَر: بيابان معروفى است مابين مِنى و عَرَفات، آن را مَشْعَر گفته‏اند زيرا محل معين و معلومى است‏براى قسمتى از اعمال حج كه مبيت، نماز،دعاوغيره‏باشد

982 ـ شِعْرى: شِعْراى يمانى ستاره درخشنده‏اى است واقع در صورت فلكى كَلْب اكبر كه درخشنده‏ترين ستارگان ثوابت‏است، نوعا در ماه‏هاى تابستان در جنوب ديده‏مى‏شود

983 ـ شَعْل: افروخته شدن آتش و «اشتعال‏رأس» تشبيه است به اشتعال آتش از حيث رنگ و به معناى سفيدى موى سر است

984 ـ شَغَف: شَغاف غلاف قلب است

985 ـ شَغَلَ: شُغُلْ را (بر وزن عُنُق و قُفْل) خوانده‏اند

986 ـ شَفَعَ: شَفْع و شَفاعَت هردو مصدراند به‏معنى منضم كردن چيزى بـه چيـز ديگر

987 ـ شَفَق: سرخى مغرب پس از غروب آفتاب

988 ـ شَفَه: لب

989 ـ شَفا: كنار

شِفاء: به معنى صحّت و سلامت است

990 ـ شَقَق: شَقّ به‏معنى شكافتن و شكاف است

شِقّ: به معنى مشقّت و زحمت است كه بـه بـدن و نفـس عارض بشود

شُقَّه: ناحيه و محلى‏كه بامشقّت به آن مى‏رسند

شِقاق: مخالفت و جدائى

اِنْشِقاق: شكافته شدن

991 ـ شَقْو: شَقاوَت: بدبختى، خلاف سَعادَت

992 ـ شَقاء: در قاموس و اقرب به معنى سختى و عُسرت آمده است

993 ـ شُكْر: ثناگويى در مقابل نعمت

994 ـ شَكَس: شَكاسَة: بدخلقى(مجمع) شَكِس: بدخلق

995 ـ شَكّ: آن است كه شخص به هيچ يك از دو طرف قضيه يقين نكند ترجيح هم ندهد بلكه بود و نبود درنظر وى مساوى باشد برخلاف ظنّ كه يكى از دوطرف‏را ترجيح مى‏دهد « بَلْ هُمْ فى شَكٍ يَلْعَبُونَ » (9/ دخان)، يعنى: ولى آن‏ها در شكّند و (با حقايق) بازى مى‏كنند

996 ـ شَكْل: مثل، شبيه

997 ـ شَكْو: و شِكايَت و شَكْوى و شَكاة: اظهار اندوه‏است چنان‏كه راغب گفته به‏عبارت ديگر: توصيف گرفتارى

998 ـ شَمِت: شَمات و شَماتَت: شاد شدن به بلاى دشمن (راغب)

999 ـ شَمْخ: بلند شدن

شامخ: بلند

1000 ـ شَمْز: تنفّر

1001 ـ شَمْس: خورشيد

1002 ـ شِمال: چپ، ضدّ يَمين است

1003 ـ شُمُول: فراگرفتن، احاطه

1004 ـ شَنْـأ: شَنَئـان: بغـض و كينـه

شانِئْ: كينه‏ور،دشمن

1005 ـ شِهاب: تكّه آتش (مجمع)

1006 ـ شَهِدَ: شهود و شهادت به‏معنى حضـور اسـت

شَهيد: به‏معنى شاهداست

مَشْهَد: اسـم مكـان اسـت (محـل حضور)

1007 ـ شَهْر: ماه و آن با رؤيت هِلال شروع شده و با رؤيت مجدّد منقضى مى‏شود

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- جمع تا زير ده عدد

2- تا بالاى ده عدد

ايـن آيـه روشن مى‏كند كه خداوند خود چنين اراده فرموده كه از روز خلقت آسمان‏ها و زمين ماه‏هاى تمام‏كننده سال 12 باشد

1008 ـ شَهَق: شَهيق به درون كشيدن نفس مى‏باشد (دم) چنان‏كه زفير خارج كردن آن (بازدم) است

1009 ـ شَهْوَة: دوست داشتـن، ميـل‏كـردن

1010 ـ شَوْب: آميختن

1011 ـ شَوْر: بيرون آوردن

1012 ـ شَوْظ: و شُواظ به‏معناى شعله و زبانه آتش است كه دود ندارد

1013 ـ شَوْكَة: شَوْك به‏معنى خار است

1014 ـ شَوى: بريان كردن

1015 ـ شَىْ‏ء: مصدر است به معنى خواستن و اراده كردن

1016 ـ شَىْ‏ء: هر چيزى كه علم به آن تعلّق گيرد و از آن خبر داده مى‏شود

1017 ـ شَيْب: سفيد شدن موى

1018 ـ شَيْخ: پير

1019 ـ شَيْد: گـچ‏كـارى كـردن، بالا بـردن

1020 ـ شَيْع: آشكار شدن

شِياع: پيروى كردن

شِيَع: جمع شيعَة به معنى فرقه‏هاست

1021 ـ صاد: حرف هفدهم از الفباى فارسى و چهاردهم از الفباى عربى است

1022 ـ ص: از حــروف مقطّـــه قــرآن

1023 ـ صابِئ: صابِئان در اصل اهل توحيد بوده و در رديف يهود و نصارى هستند و نيز در عصر نزول قرآن قومى مشهور و داراى افراد كثير بوده‏اند وگرنه قرآن اعتنايى به آن‏ها نمى‏كرد و آن‏ها را در رديف يهود و نصارى نمى‏شمرد

1024 ـ صَبَّ: ريختن

1025 ـ صُبْح: فجر، اوّل روز

اِصْباح: صُبْح

مُصْبِح: آن‏كه وارد وقت صبح مى‏شود

مِصْباح: چراغ

اَصْبَحَ: گرديد

1026 ـ صَبْر: حبس، امساك، خويشتن‏دارى و حبس نفس است بر چيزى‏كه شرع و عقل تقاضا مى‏كند، يا از چيزى كه شرع و عقل از آن نهى مى‏كند

اِصْطِبار: خويشتن را به صبر وادار كردن است

مُصابَرَة: غلبـه در صبـر (كشّـاف ـ اقـرب)

صَبّار: مبالغه است به‏معنى شَديدُ الصَّبْر

1027 ـ صَبْع: اشاره كردن با انگشت

اِصْبَع: انگشت

1028 ـ صَبْغ: رنگ كردن و صِبْغ به‏معنى رنگ‏شده است

1029 ـ صَبْو: صَبِىّ: كودك

1030 ـ صُحْبَت: رفافت، ملازمت

اَصْحاب: جمع صاحب است به معنى رفيقان ملازم

1031 ـ صِحاف: جمـع صَحْفَـة و آن جامـى است براى خوردن طعام (مجمع)

1032 ـ صُحُف: جمع صَحيفَة و آن چيز گسترده است مثل صحيفه صورت انسان و نيز صحيفه‏اى كه در آن مى‏نويسند (راغب)

1033 ـ صاخَّة: فريادى است كه از شدت گوش را كر مى‏كند

1034 ـ صَخْر: سنگ سخت

1035 ـ صَدَد: به عقيده راغب، صَدّ و صُدُود گاهى به معنى اعراض و انصراف و گاهى به‏معنى منع و برگرداندن است

1036 ـ صَديد: چرك

1037 ـ صَدْر: سينه

1038 ـ صَدْع: شكافتن، آشكار كردن

1039 ـ صَدْف: اعراض شديد (راغب)

1040 ـ صِدْق: راست گفتن

1041 ـ صَدَقَة: چيزى است كه انسان از مال خود قُرْبَةً اِلَى اللّه مى‏دهد

1042 ـ صَدُقَة: مهّريه زن است جمع آن در قرآن صَدُقات آمده

1043 ـ صِدّيق: پيوسته راست‏گو و راست‏رفتار

1044 ـ صَدْو: كـف زدن

تَصدّى: توجه و روكردن

1045 ـ صَرْح: قصر و هر بناء عالى (اقرب)

1046 ـ صَرَخَ: صُراخ و صَريخ به معنى صيحه شديد (فرياد) و يارى طلبيدن و يارى كردن است

1047 ـ صَرَر: صَرّ به معنى بستن و گره زدن است

1048 ـ صَرَّة: ضَجَّة و صَيْحَة (اقرب)، فرياد بلند

1049 ـ صَرْصَر: باد شـديـد يا بسيــار سرد

1050 ـ صِراط: راه

1051 ـ صَِرْع: به فتح و كسر (ص) به خاك افتادن و انداختن

1052 ـ صَرْف: برگرداندن

مَصْرِف: اسم مكان است، به معناى جاى بازگشت

اِنْصِراف: برگشتن

تَصْريف: به معنى برگرداندن است با در نظر گرفتن مبالغه

1053 ـ صَرْم: چيدن، بريدن

1054 ـ صَُعَُد: (بر وزن فَرَس و عُنُق) و صُعُود: بالارفتن

1055 ـ صَعيد: راغب‏گفته: صعيد به روى زمين گفته مى‏شود و به قولى غبار برخاسته است

1056 ـ صَعَر: ميل بـه طرف راست يا چـپ

1057 ـ صَعَقٌ: شدت صوت رعد

1058 ـ صَغَر: (بر وزن فَرَس و عِنَب) كوچكى؛ مقابل كِبَر

1059 ـ صَغير: كوچك

1060 ـ صَغْو: ميل

1061 ـ صَفْـح: اغماض ؛ نـاديــده گــرفتن

1062 ـ صَفَد: زنجيرى كه با آن دست‏ها را به گردن مى‏بندند (مجمع) جمع آن اَصْفاد مى‏باشد

1063 ـ صُفْرَة: زردى

صَفْراء: زرد رنـگ مـؤنـث اَصْفَـر اسـت

صُفْر: جمع‏اَصْفَراست

1064 ـ صَفْصَف: زمين هموارى است كه علف ندارد

1065 ـ صَفّ: صفّ‏كشيدن و به صفّ‏كردن

1066 ـ صَفَن: صافِنات جمع صافِنَة و آن اسبى است كه بر سه پاى ايستاده و گوشه سم چهارم به زمين گذارد (مجمع)

1067 ـ صَفْو: صاف و خالص

1068 ـ صَفْوان: و صفا به معناى سنگ خالص و صاف مى‏باشد واحد هر دو صَفْوانَة‏است مثل مرجان و مرجانة(مجمع)

1069 ـ صَكَكَ: صَكّ به معنى ضرب و دفع است

1070 ـ صُلْب: سخت و محكم

1071 ـ صَلْــب: دار زدن

1072 ـ صُلْح: مسالمت، سازش

صالِح: شايسته

اِصْلاح: ايجـاد صلـح و سـازش و الفت

1073 ـ صالِح: از پيامبران عظيم الشان و از حيث زمان بعد از نوح و قبل از ابراهيم است

1074 ـ صَلْد: مصدر است به معنى سختى

1075 ـ صَلْصال: گِل خشك

1076 ـ صَلوة: دعــا، تـوجـــه و انعطــاف

1077 ـ صَلى: ملازمت

اِصْطِلاء: گرم شدن به آتش

1078 ـ صَمْت: سكوت

1079 ـ صَمَد: بى‏نياز

1080 ـ صَوْمَعَة: دير

1081 ـ صَمَم: اصل صَمّْ به‏معنى سدّ و بستن است

1082 ـ صُنْع: عمل

اِصْطِناع: تربيت‏واختيار

مَصانِع: جمع مَصْنَع به معنى عمارت يا مأخذ آب است (مثل حوض)

1083 ـ صَنَم: بت

1084 ـ صِنْو: شاخه‏اى است كه از ريشه رويد و جمع آن صِنْوان مى‏باشد در نهايه گفته صِنْو به معنى مثل است و اصل آن اين است كه دو خرما از يك بُن برويد

1085 ـ صَهْر: گداختن

1086 ـ صِهر: قرابت ازدواجى (سببى) است

1087 ـ صَوْب: نزول، قصد

اِصابَة: درك، يافتن، طلب و اراده

مُصيبَت: بليّه و گرفتارى كه به انسان مى‏رسد

1088 ـ صَواب: حقّ و درست يعنى آنچه حقيقت را درك كرده

1089 ـ صَيِّب: باران و ابر

1090 ـ صَوْت: صدا

1091 ـ صَوْر: قطع كردن، تكـه تكـه كـردن

1092 ـ صور: صورت به معنى شكستن است جمـع آن صُـوَر مى‏باشد

تصوير: صورت‏دادن، شكل‏دادن

مصوِّر: صورت دهنده

1093 ـ صُور: شاخ

1094 ـ صُواع: صاع و صُواع هر دو به معنى پيمانه است

1095 ـ صُوف: پشم

1096 ـ صَوْم: روزه، همچنين است صِيام

1097 ـ صَيْحَة: فرياد شديد

1098 ـ صَيْد: شكار كردن

1099 ـ صَيْر: رجوع، انتقال، تحوّل، رسيدن (اقرب)

1100 ـ صَيْص: حِصْن و قلعه

1101 ـ صَيْف: تابستان

1102 ـ ضاد: پانزدهمين حرف از الفباى عربى و هجدهمين حرف از الفباى فارسى است

1103 ـ ضَأْن: گوسفند

1104 ـ ضَبْح: صدا

1105 ـ ضَجْع: دراز كشيدن (خوابيدن)

مَضاجِع: جمع مَضْجَع، محل دراز كشيدن (خوابگاه) است

1106 ـ ضَِحك: به فتح و كسر (ض) خنده

1107 ـ ضُحى: انتشار نور آفتاب و گسترش شعاع آن

1108 ـ ضِدّ: مخالـف، دشمن

1109 ـ ضَرْب: زدن

1110 ـ ضَرَر: در قرآن مجيد ضرّ به فتح و ضم (ض) هر دو آمده است ضَرّ مطلق ضرر و زيان مقابل نفع ولى ضُرّ به‏معنى بدحالى است

اِضْطِرار: به‏معنى احتياج و اجبار است، (اقرب) و مُضْطَرّ به‏معنى درمانده و ناچار است

ضَرّاء: از ضرر است قاموس و اقرب آن را زمين‏گيرى، سختى، نقص اموال و انفس و ضدّ سَرّاء گفته‏اند

1111 ـ ضَرْع: تَضَرُّع به‏معنى تَذَلُّل‏است در قاموس و اقرب‏آمده: «تَضَرَّعَ اِلَى اللّه‏ِ» يعنى ابتهال و تذلّل كرد و به‏قولى خود را در معرض طلب حاجت قرارداد

1112 ـ ضَريع: ضَريع طعام اهل‏جهنّم‏است كه نه سيرمى‏كند و نه فربه‏مى‏گرداند

1113 ـ ضَعْف: به فتح و ضمّ (ض) ناتوانى

ضَعيف: ناتوان

اِسْتِضْعاف: ضعيف شمردن و ناتوان ديدن

مُسْتَضْعَفين: ضعيف شمردگان، زبونان

1114 ـ ضِغْث: مخلوط كردن

1115 ـ ضِفْدِع: قورباغه و آن شامل تمام انواع قورباغه است (اقرب)

1116 ـ ضَلَل: ضَلال و ضَلالَت به‏معنى انحراف از حقّ است

اِضْلال: منحرف‏كردن، گمراه‏نمودن

ضالّ: منحرف از حقّ، گمراه

تَضْليل: منحرف كردن و گمراه و ضايع نمودن «اَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فى تَضْليلٍ» (2/ فيل)، آيا حيله آن‏ها، ايشان را در انحراف و تباهى قرار نداد؟ يعنى آن‏ها تدبير ويرانى مكّه را كرده بودند خداوند تدبيرشان را تباه ساخت

1117 ـ ضامِر: مركب لاغر، كه راه رفتن لاغرش كرده

1118 ـ ضَمَم: جمع كردن

1119 ـ ضَنْك: تنگ

1120 ـ ضَنين: بخيل

1121 ـ ضَها: طبرسى و راغب مُضاهاة را مشابهت و مشاكلت گفته‏اند

1122 ـ ضَوْء: نـور

1123 ـ ضَيْر: ضرر رساندن

1124 ـ ضيزى: ناقص و ظالمانه

1125 ـ ضَيْع: تباه شدن

1126 ـ ضَيْف: ميهمان

1127 ـ ضَيْق: تنگى

1128 ـ ضَيِّق: تنگ

1129 ـ طاء: شانزدهمين حرف از الفباى عربى و نوزدهم از الفباى فارسى است

1130 ـ طَبْع: مهرزدن

1131 ـ طَبَق: وضعيت، حال

1132 ـ طَحْو: راغب گويد طَحْو مثل دَحْو به‏معنى گسترش دادن و بردن چيـزى است

1133 ـ طَرْح: انداختن و دور كردن

1134 ـ طَرْد: راندن از روى بى‏اعتنايى

1135 ـ طَرْف: نگاه‏كردن، چشم

1136 ـ طَرَف: گوشه، ناحيه

1137 ـ طَرْق: كوبيدن، درزدن

طَــريقَة: به معنى مـذهـب و حـالت است

طَرائِق: جمع طريقه است چنان كه طُرُق جمع طريق مى‏باشد

طارِق: به‏معنى كوبنده و ضارب است همچنين به ستـاره صبح گفتــه مى‏شــود

1138 ـ طَرِىّ: تازه

1139 ـ طسآ: از حروف مقطّعه

1140 ـ طسآمآ: از حروف مقطعه

1141 ـ طَعْم: طعام خوردن

1142 ـ طَعام: مصدر است به‏معنى طعام خوردن و نيز به معنى خوردنى است

1143 ـ طَعْن: زدن با نيزه

1144 ـ طُغْيان: تجاوز از حدّ

1145 ـ طاغُوت: خدايان دروغين و مردمان متجاوز و طاغى

1146 ـ طَفِئَ: خامـوش شـدن

اِطْفـاء: خاموش كردن « يُريدُونَ اَنْ يُطْفِؤُا نُورَ اللّه‏ِ بِاَفْواهِهِمْ وَ يَأْبَى اللّه‏ُ اِلاّ اَنْ يُتِّمَ نُورَهُ

1147 ـ طَفَف: «وَيْلٌ لِلْمُطَفِّفينَ

1148 ـ طَفِقَ: شروع‏كردن

1149 ـ طِفْل: بچّه، در نهايه گفته: طفل به‏معنى بچّه است بر پسر و دختر و جمع اطلاق مى‏شود

1150 ـ طَلَب: خواستن

1151 ـ طالُوت: نام فرماندهى است كه بر بنى‏اسرائيل از طرف خدا بواسطه بعضى از پيامبران آن‏ها، تعيين گرديد

1152 ـ طَلْح: درخت موز

1153 ـ طَلْع: طلوع و مطلع به‏معنى آشكار شدن است

اِطِّلاع: به‏معنى ظاهر شدن و آگاه كردن است

اِطِّلاع: از باب افتعال به‏معنى آگاه شدن است

1154 ـ طَلاق: جدائى، طلاق دادن (كنار گذاشتن زوجه)

اِنْطِلاق: به‏معنى رفتن و گشاده روئى و روانى زبان است

1155 ـ طَلّ: باران خفيف

1156 ـ طَمْث: خـون حيـض و ازاله بكارت

1157 ـ طَمْس: طَمْس و طُمُوس به‏معنى كهنه شدن و محوشدن و نيز محو و هلاك كردن است

1158 ـ طَمَع: اميد

1159 ـ طاآ مَّة: از نام‏هاى قيامت است و اصل آن غلبه و تجاوز است

1160 ـ طَمْن: اطمينان به‏معنى سكون و آرامش خاطر است

1161 ـ طه: از حروف مقطعه

1162 ـ طُهْر: پاكى

طَهُور: «وَ اَ نْزَلْنا مِنَ السَّماءِ ماءً طَهُورا» (48/ فرقان)، يعنى: و از آسمان آبى پاك كننده نازل كرديم

تَطْهير: پاك كردن

1163 ـ طَوْد: كوه بزرگ است جمع آن بصورت اَطْواد آيد

1164 ـ طَوْر: حال، هيئت

1165 ـ طُور: كوه

1166 ـ طَوْع: رغبـت، ميل، طاعت

اِسْتِطاعَت: به‏معنى قدرت و طلب طاعت است ولى در قرآن پيوسته به‏معنى قدرت آمده است

1167 ـ طَوْف: دور زدن

طائِف: طواف‏كننده

طائِفَة: قسمتى‏از مردم

1168 ـ طُوفان: هر حادثه محيط به انسان، در اقرب‏الموارد مى‏گويد: باران شديد، آب غالب كه هر چيز را فرا مى‏گيرد، شدّت تاريكى شب، مرگ عمومى، سيل غرق كننده و

1169 ـ طَوْق: طوق و طاقت هر دو به معنى قدرت است

1170 ـ طُول: بلندى، درازى

تَطاوُل: به معنى اظهار طَوْل يا اظهار قدرت و فضل است

طَويل: آنچه يا آن كه داراى طــول است

1171 ـ طَوْل: فضل، قدرت

1172 ـ طُوى: « فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ اِنَّكَ بِالْوادِ الْمُقَدَّسِ طُوىً » (12/ طه)، يعنى: كفش‏هايت را بيرون آر كه تو در سرزمين مقدس «طُوى» هستى

1173 ـ طَىّ: پيچيدن

1174 ـ طَيِّب: دلچسبـى، طبـع پسنـدى

1175 ـ طُوبى: پاكيزه‏ترين

1176 ـ طَيْر: پرندگان

تَطَيُّر: فال بد زدن

طائِر: پرنده

1177 ـ طين: گِل

1178 ـ ظاء: حرف هفدهم از الفباى عربى و بيستم از الفباى فارسى است جزء كلمه واقع مى‏شود به تنهايى معنايى ندارد در حساب ابجد به جاى 900 است

1179 ـ ظَعْن: مسافرت، كوچ

1180 ـ ظُفْر: (بر وزن عُنُق و قُفْل) ناخن

1181 ـ ظَلّ: دوام و پيوستگى (اقرب)

1182 ـ ظِلّ: سايه

ظِلٌّ ظَليلٌ: يعنى زندگى لذّت بخش

1183 ـ ظُلَّة: سايبان

1184 ـ ظُلْم: ستم

1185 ـ ظَلُوم: صيغه مبالغه است

1186 ـ ظَلاّم: بسيار ظلم كننده، صيغه مبالغه است « وَ اَنَّ اللّهَ لَيْسَ بِظَلاّمٍ لِلْعَبيدِ »

1187 ـ ظُلْمَة: تاريكى

1188 ـ ظَمَأ: عطـش

1189 ـ ظَنّ: احتمال قوى چنان‏كه وهم احتمال ضعيف و شكّ تساوى طرفين است

1190 ـ ظَهْر: پشت

ظِهْرِىّ: چيزى است كه به پشت انداخته و فراموشش كنند

مُظاهَرَة: همپشتى، يارى

ظَهير: هم‏پشت، يار، كمك

ظَهيرَة: وقت ظهر و «اَظْهَرَ فُلانٌ» يعنى داخل وقت ظهر شد

ظُهُور: آشكـار شـدن، غلبـه، بـالا رفتـن

ظِهار: آن‏است‏كه كسى به زنش بگويد: «اَنْتَ عَلَىَّ كَظَهْرِ اُمّى»، تو بر من مانند پشت مادرم هستى و از آيه « وَ ما جَعَلَ اَزْواجَكُمُ اللاّئى تُظاهِرُونَ مِنْهُنَّ اُمَّهاتِكُمْ » (4/ احزاب)، يعنى: و هرگز همسرانتان را كه مورد «ظهار» قرارمى‏دهيد مادران شما قرارنداده

1191 ـ عين: حرف هيجدهم از الفباى عربى و بيست و يكم از الفباى فارسى، در حساب ابجد به‏جاى عدد 70 است

1192 ـ عِبْ‏ء: ثِقْل و سنگينى

1193 ـ عَبَث: بى‏غرض، بازى، شوخى و ارتكاب كار غيرمعلوم‏الفايده يا بى‏فايده صحيح (اقرب‏الموارد)

1194 ـ عِبادَت: تَـذَلُّل يـا تَقْـديس، اطــاعت

عَبْد: مطيع، بنده

1195 ـ عَبْر: اصل عَبَرَ گذشتن از حالى به حالى است، امّا عُبُور مخصوص است به گذشتن از آب خواه به وسيله شنا باشد يا كشتى يا پل يا حيوانى

1196 ـ عَبْس: روترش كردن

عَبُوس: ترش‏رو « اِنّا نَخافُ مِنْ رَبِّنا يَوْما عَبُوسا » (10/ انسان)، ما از پروردگار خود از روزى كه سخت غمبار است هراسانيم

1197 ـ عَبْقَرِىّ: بالش‏هاى نيكو

1198 ـ عُتْبى: رضايت

1199 ـ عَتُد: عَتاد به‏معنى آماده شدن‏است

اِعْتاد: آماده‏كردن

عَتيد: آماده، حاضر

1200 ـ عَتْق: عتيـق به‏معنـى محتـرم است

1201 ـ عَتْل: كشيدن با قهر

عُتُلّ: بدرفتاروخشن

1202 ـ عُتُوّ: تجاوز، نافرمانى

عاتى و عاتِيَة: طاغى و متجاوز

عِتِىّ: نهايت پيرى و فرتوتى

1203 ـ عَثْر: عِثار و عُثور به معنى مطّلع شدن است

1204 ـ عُثُوّ: فساد كردن

1205 ـ عَجَب: شگفت

اِعْجاب: به‏تعجّب آوردن كه گاهى توأم با سرور باشد

عُجاب: بسيار شگفت‏آور

عَجيب: تعجُّب‏آور

1206 ـ عَجْز: ناتوانى

اِعْجاز: عاجز كردن

اَعْجاز: جمع عَجُز است به معنى ريشه‏ها «كَاَنَّهُمْ اَعْجازُ نَخْلٍ خاوِيَةٍ» (7/ حاقّه)، يعنى: آن‏ها مانند ساقه نخل خشكى بودند و به خاك درافتادند

مُعاجَزَة: عاجزكردن

عَجُوز: پيرزن

1207 ـ عَجَف: لاغرى

1208 ـ عَجَلَة: شتاب

اِسْتِعْجال: خواستن با عجله است

عاجِلَة: مؤنّث عاجل و مراد از آن در قرآن دنيا است

عَجَل: عجله زياد

1209 ـ عِجْل: گوساله

1210 ـ عَجَم: خلاف عرب

اَعْجَم: غير فصيح

1211 ـ عَدَدَ: عَدَّ به معنى شمردن و عَدَدْ به معنى‏شمرده‏است

تَعْديد: ذخيره كردن

اِعْداد: آماده‏كردن كه نوعى شمردن است

عُدَّة: ذخيره‏شده و آماده‏شده

عِدَّة: شى‏ء معدود است

1212 ـ عَدَس: از حبوبات خوردنـى اسـت

1213 ـ عَدْل: برابرى

1214 ـ عَدْن: استقرار و از آن است مَعْدِن به‏معنى محل استقرار جواهر

1215 ـ عَدْو: تجاوز

عَدُوّ: دشمن

1216 ـ عُدْوَة: كنار بيابان و درّه

1217 ـ عَذْب: گوارا

1218 ـ عَذاب: عقوبت، شكنجه

1219 ـ عُذْر: پوزش

مَعاذير: جمع مَعْذِرَة است به معنى عذرها، حجّت‏ها

1220 ـ عَرَبْ: طائفه‏اى از مردم‏اند خلاف عجم و عجم هر غير عرب است از هر نژاد و قوم‏كه بوده باشد

1221 ـ عُرُب: جمع‏عَرُوب يا عَرُوبَة‏است وآن زنى است كه به شوهرش اظهار عشق و محبت كند

1222 ـ عُرُوج: بالارفتن

1223 ـ عَرَج: آن است كه يكى از دو پا از ديگرى بلند باشد و يا به يكى آسيبى برسد و شخص را لنگ كند (اقرب)

مَعارِج: جمع مَعْرَج محل عُروج مثل نردبان

1224 ـ عُرْجُون: بند خوشه خرماست كه بعد از قطع خوشه در درخت خرما مى‏ماند و بعد از چندى خشكيده و كج شده مثل هلال مى‏گردد و رنگش نيز زرد است

1225 ـ عُرّ: مرضى است پوستى كه سوزش و خارش دارد

1226 ـ عَرْش: تخت، حكومت

1227 ـ عَرَض: ظهور و اظهار

عَرَض: در قرآن به متاع دنيا اطلاق شده

اِعْراض: روگردانى

تَعْريض: ضدّ تصريح و آن به كنايه سخن گفتن است

1228 ـ عُرْف: به چند معنى آمده از جمله به معنى معروف و شناخته شده مثل: « خُذِ الْعَفْوَ وَأْمُرْ بِالْعُرْفِ وَ اَعْرِضْ عَنِ الْجاهِلينَ» (199/ اعراف)، يعنى: عفو را عادت كن و امر به معروف كن و از جاهلان اعراض نما

مَعْرُوف: شناخته شده و آن مقابل منكر است و از آن كار نيك مطابق فطرت قصد مى‏شود

تَعْريف: شناساندن

تَعارُف: شناختن همديگر

اِعْتِراف: اقرار

1229 ـ عَرَفات: عَـرَفـات بيـابـانـى اسـت در 4 فرسخى مكّه و آن محلّ وقوف حاجيان است كه روز نهم ذوالحجّة از ظهر تا غروب در آن وقوف مى‏كنند چنان‏كه مشعرالحرام (مُزْدَلِفَة) بيابانى است ميان عرفات و منى در حدود 2 فرسخى مكّه و آن نيز محلّ وقوف در شب دهم ذوالحجـة است

اَعْراف: جمع عُرْف و آن به معنى قسمت‏هاى بلند كوه و تپّه است همچنين نام محلى است كه در آخرت بين اصحاب بهشت و جهنم قراردارد

12130 ـ عَرِم: عَرْم به‏معنى كندن است

1231 ـ عَرْو: رسيدن

1232 ـ عُرْوَة: دستگيره، دستاويز

1233 ـ عُرْى: عُرْيـان بودن، سالم و پاك بودن از عيب و گناه، فاعل آن عارٍ و عُرْيان است

1234 ـ عَراء: مكان خالى كه چيزى از قبيل درخت و نبات آن را نپوشانده است

1235 ـ عَزَب: عُزُوب به معنى غائب‏شدن، مخفى‏شدن، دورشدن است

1236 ـ عَزْر: يـارى، همچنين اسـت تَعْزيـر

1237 ـ عُزَير: در كلام خدا راجع به هويّت عُزَيْر مطلبى نيامده است، ظاهرا عزير همان است كه در تورات عَزْرا ناميده شده و درتورات فعلى كتابى هست به نام كتاب عَزْرا مشتمل بر ده باب

1238 ـ عَزَز: عِزَّت به معنى توانايى است مقابل ذِلَّت

تَعْزيز: به معنى تقويت است

1239 ـ عَزيز: از اسماء حسنى است به معنى توانا و قادر

اَعِزَّة: جمع عزيزاست

1240 ـ عُزّى: بتى بود مشهور

1241 ـ عَزْل: كنار بودن

مَعْزِل: اسم مكان است به معناى محل كنار چيزى

1242 ـ عَزْم: قصـــد، اراده، تصميـــم

1243 ـ عِزين: جمع عِزَة به معنـى گروه است

1244 ـ عُسْر: دشوارى

1245 ـ عَسِر: و عَسير هر دو وصف‏اند به معنى صعب و دشوار

تَعاسُر: اِشْتِداد و دشوار شدن

1246 ـ عُسْرَة: به قول راغب دشوارى در وجود مال است

1247 ـ عُسْرى: مؤنث اَعْسَر است

1248 ـ عَسْعَس: عَسْعَسَة و عِسْعاس رقيق شدن تاريكى است و آن در اول و آخر شب است (راغب) « وَاللَّيْلِ اِذا عَسْعَسَ »، قسم به شب آنگاه كه برود

1249 ـ عسآقآ: از حروف مقطعه

1250 ـ عَسَل: انگبين

1251 ـ عَسى: فعل جامد است به معنى اميدوارى، در چيز محبوب و ترس در شى‏ء مكروه آيد (اقرب)، شايد

1252 ـ عَشْر: مُعاشَرَت به معنى مُصاحبت و مخالَطَه است

1253 ـ عَشْر: از اسمـاء عدد است به معنى ده

1254 ـ عَشير: مُعاشِر و رفيق

1255 ـ عَشيرة: خانواده

مَعْشَر: جماعت

مِعْشار: يك دهم

عِشار: جمع عُشَراء است

1256 ـ عَشْو: چنان‏كه در مجمع گفته ضعف بينايى و اعراض است و عَشا كورى و از بين رفتن چشم مى‏باشد

1257 ـ عِشاء: از اول مغرب تا وقت نماز عشاء است (مفردات)

1258 ـ عَشِىّ: طبرسى و زمخشرى ذيل آيه «وَ سَبِّحْ بِالْعَشِىِّ وَ الاِْبْكارِ» (41/ آل‏عمران)، يعنى: و به هنگام صبح و شام او را تسبيح بگو

1259 ـ عَشِيَّة: همان عَشِىّ است به قولى تاء آن براى وحدت است

1260 ـ عَصَب: رگ

1261 ـ عُصْبَة: جماعت فشرده و كمك همديگر (مفردات)

1262 ـ عَصْر: فشردن

1263 ـ عَصْف: شدّت، برگ، كاه

1264 ـ عَصْم: امساك و حفظ

اِعْتِصام: چنگ زدن

اِسْتِعْصام: امتناع يعنى طلب آنچه خويش را با آن حفظ كند

1265 ـ عَصا: چوبدستى

1266 ـ عِصْيان: نافرمانى، خروج از طاعت

1267 ـ عَصِىّ: نافرمان و عاصى

1268 ـ عَضُد: مابين آرنج تا شانه (بازو) چنانكه ذراع از آرنج است‏تا سرانگشتان

1269 ـ عَضّ: به دندان گرفتن

1270 ـ عَضْل: تحت فشار قرار دادن و منع

1271 ـ عِضين: دروغ‏ها

1272 ـ عَضْو: به معنى متفرّق و جزء جزء كردن است

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- يعنى پيروى از اوزان معروف جمع نمى‏كند

1273 ـ عِطْف: جانب، طرف و چون كسى از چيزى اعراض كند گويند « ثَنى عِطْفَه: اَعْرَضَ وَ جَفا » « وَ مِنَ النّاسِ مَنْ يُجادِلُ فِى اللّهِ بِغَيْرِ عِلْمٍ وَ لا هُدًى وَ لا كِتابٍ مُنيرٍ

1274 ـ عَطَل: عَطـالَت بـه معنـى خـالـى شدن است

تَعْطيل: فارغ و خالى‏كردن

1275 ـ عَطاء: عطاء و عَطِيَّة هر چند مخصوص‏به هديه و بذل و احسان است ولـى در قرآن هم در بذل و هم در مطلق دادن چيزى بكار رفته است

تَعاطى: گرفتن

1276 ـ عَظْم: استخوان

1277 ـ عِظَم: بزرگى

1278 ـ عَظيم: بزرگ

1279 ـ عِفْريت: قوى، زيرك

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- نام‏هاى پروردگار متعال

(39/ نمل)، يكى از جنّيان قوى و زيرك گفت: من تخت‏ملكه را پيش از آنكه از جاى برخيزى برايت مى‏آورم

1280 ـ عَفَف: عِفَّت به معنى مناعت است در شرح آن گفته‏اند: حالت نفسانى است كه از غلبه شهوت بازدارد پس بايد عفيف به معنى خود نگه‏دار و بامناعت باشد «يَحْسَبُهُمُ الْجاهِلُ اَغْنِياءَ مِنَ التَّعْفُّفِ» (273/ بقره)، بى‏خبر آن‏هارا از مناعتشان غنى مى‏پندارد

1281 ـ عَفْو: گـذشـت، بخشـــودن گنــاه

1282 ـ عَفُوّ: صيغه مبالغه است به‏معنى كَثيرُالْعَفْو

1 ـ « ثُمَّ بَدَّلْنا مَكانَ السَّيِّئَةِ الْحَسَنَةَ حَتّى عَفَوْا وَ قالُوا قَدْ مَسَّ آباءَنَا الضَّرّاءُ وَ السَّرّاءُ » (95/ اعراف)، يعنى: گرفتارى‏ها را به فراوانى و راحتى و امان مبدل كرديم تا آن‏ها به فراوانى و وسعت رسيده و گفتند (وجود سَرّاء و ضَرّاء امتحان نيست بلكه) پدرانمان نيز گرفتارى و راحتى ديده‏اند و قرار دنيا همين است

2 ـ « وَ اِنْ طَلَّقْتُمُوهُنَّ مِنْ قَبْلِ اَنْ تَمَسُّوهُنَّ وَ قَدْ فَرَضْتُمْ لَهُنَّ فَريضَةً فَنِصْفُ ما فَرَضْتُمْ اِلاّ اَنْ يَعْفُونَ اَوْ يَعْفُوَ الَّذى بِيَدِه عُقْدَةُ النِّكاحِ » (237/ بقره)، يعنى: و اگر زنان را پيش از آن كه با آن‏ها تماس بگيريد و (آميزش جنسى كنيد،) طلاق دهيد، در حالى كه مهرى براى آن‏ها تعيين كرده‏ايد، نصف آنچه را تعيين كرده‏ايد، (به آن‏ها بدهيد) مگر اين كه آن‏ها (حقّ خود را) ببخشند، يا (در صورتى كه صغير يا سفيه باشند، ولىّ آنها، يعنى) آن كه گره ازدواج به دست او است، آن را ببخشد

3 ـ « وَ يَسْئَلُونَكَ ماذا يُنْفِقُونَ قُلِ الْعَفْوَ » (219/ بقره)، تو را پرسند كه از چه انفاق كنند بگو: حدّ وسط و مناسب حال را انفاق كنيد

1283 ـ عَقِب: پاشنه

عَقَبَه: گردنه سخت

1284 ـ عُقْب و عُقْبى: به‏معنى عاقبت است

1285 ـ عاقِبَة: پايان و آن درعاقبت‏خوب و بد هردو بكارمى‏رود

1286 ـ عِقاب: عُقُوبَت و مُعاقَبَة مخصوص‏به عذابند

تَعْقيب: انجام كارى است بعد از كار ديگر مثل تعقيب نماز كه خواندن اذكار بعد از خواندن نماز است لذا به‏التفات و برگشتن نيز گفته‏مى‏شود مثل:«وَلّى مُدْبِرا وَ لَمْ‏يُعَقِّبْ يا مُوسى لاتَخَفْ

اِعْقاب: در پى آمدن، اثر گذاشتن

1287 ـ عَقْد: بستن، گره زدن

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- اجسام سفت و سخت

قراردادهـا اسـت

1288 ـ عَقْر: بريدن

1289 ـ عاقِر: عقيم

1290 ـ عَقْل: فهم، معرفت، درك

1291 ـ عُقْم: خشكيدن

1292 ـ عَكَفَ: و عُكُوف به معنى همراهى با تعظيم است

1293 ـ عَلَق: جمع عَلَقَة است به معنى خون منعقد كه حالت بعدى نطفه است

1294 ـ عِلْم: دانستن، دانش

1295 ـ عَليم: بسيار دانا

1296 ـ عَلاّم: بسيـاردانا

1297 ـ عَلَمْ: نشانه، علامت

1298 ـ عالَم: همه مخلوقات

1299 ـ عَلامات: جمع عَلامَت به معنى نشانه است مثل يك تابلو كه مطّب دكتر را نشان مى‏دهد

1300 ـ عَلَن: و عَلانِيَة آشكارشدن

اِعْلان: آشكار كردن

1301 ـ عُلُوّ: به عنوان قهر و غلبه و تكبّر استعمال مى‏شود

1302 ـ عالى: بالا و طاغى

1303 ـ عُلى: جمع عُليا است يعنى مرتفع و بلند

1304 ـ عُلُوّ: به معنى ارتفاع است مثل عُتُوّ و در معنـى تكبّـر و طغيـان نيـز به‏كار رود مثل « وَ لَتَعْلُنَّ عُلُوّا كَبيرا » (4/ اِسراء)، و برترى‏جويى بزرگى خواهيد نمود

تَعالى: برتر

تَعال: بيا

1305 ـ عَلِىّ: بسياربرتر

اَعْلى: بالاتر و برتر

مُتَعال: رفيع المقام

1306 ـ عِلِّيُّون: محل نوشته ابرار و كتابى است نوشته شده

1307 ـ عَلى: حرف جرّ است (1) اهل لغت براى آن 9 معنى گفته‏اند ازجمله: استعلاء (2) خواه‏حقيقى باشد مثل «وَ عَلَى الْفُلْكِ تُحْمَلُونَ» (22/ مؤمنون)، يعنى: و بر كشتى‏ها سوار مى‏شويد

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- كلمه بعد از خود را كسره مى‏دهد

2- بر مجرور خود علوّ دارد

3- يعنى ظرف زمان يا مكان

مواظبت است مثل « يا اَ يُّهَا الَّذينَ آمَنُوا عَلَيْكُمْ اَ نْفُسَكُمْ» (105/ مائده)، يعنى: اى كسانى كه ايمان آورده‏ايد مراقب خود باشيد

1308 ـ عَمْد: قصـد

1309 ـ عِماد: ستون

1310 ـ عَمْر: عِمارَ ة به معنى آباد كردن است

تَعْمير: اعطاء زندگى

1311 ـ عُمْرَة: عمل مخصوصى است از اعمال خانه خدا

1312 ـ عِمْران: مراداز عمران پدر حضرت مريم است

1313 ـ عَميق: عمق در اصل به معنى گودى است « بِئْرِ عَميق » چاهى است كه ژرف و عميق‏باشد

1314 ـ عَمَل: كار

1315 ـ عَمّ: عمو

1316 ـ عَمَّة: خواهرپدر، جمع آن عَمّات است

عَمَّ: در اصل عَنْ ما است و ما به معنى شى‏ء مى‏باشد يعنى از چه چيز

1317 ـ عَمَه: سرگردانى

1318 ـ عَمى: كورى

1319 ـ عَنْ: حرف جرّ است

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- كلمه بعد از خود را كسره مى‏دهد و بدل از قبل خود مى‏سازد

آيد در آيه « وَ اتَّقُوا يَوْما لا تَجْزى نَفْسٌ عَنْ نَفْسٍ شَيْئا » (48/ بقره)، و از آن روز بترسيد كه كسى به جاى ديگرى، مجازات نمى‏شود

1320 ـ عِنَب: انگور، درخت انگور

1321 ـ عَنَت: مشقّت

اِعْنات: به مشقّت انداختن

1322 ـ عَنيد: طــاغى و كســى كــه دانستـه بــا حــق عنــاد و مخــالفت كنــد

1323 ـ عِنْدَ: ظرف است به معنى قرب و نزديكى

1 ـ ظرف زمان و مكان

2 ـ حكــم و دستــــور

3 ـ بقاء يا حتمى بـودن

4 ـ تقــــــــــــــــرّب

5 ـ علــــــــــــــــــم

6 ـ وقـــت حســـــاب

7 ـ جانـــب و ناحيـــه

اينك به بعضى از آيات اشاره مى‏شود: ظرف مكان: مثل « وَ ما كانَ صَلوتُهُمْ عِنْدَ الْبَيْتِ اِلاّ مُكاءً » (35/ انفال)، يعنى: نماز آن‏ها (كه مدعى هستند ما هم نماز داريم) نزد خانه (خدا) چيزى جز «سوت كشيدن» نبود

1324 ـ عُنُق: گردن

1325 ـ عَنْكَبُوت: حشره معروفى است كه از لعاب خود تار مى‏تند

1326 ـ عَناء: خضوع و ذلّت

1327 ـ عَهْد: نگهدارى و مراعات پى در پى در شى‏ء

مُعاهَدَة: با همديگر پيمان بستن پيمانى كه لازم المراعاة است

1328 ـ عِهْن: پشم رنگارنگ

1329 ـ عَوَج: كجى، و عِوَج به معناى انحراف است در دين و سخن گفتن و در زمين و از آن است آيه «لا تَرَى فيها عِوَجا وَ لا اَمْتا» (107/ طه)، يعنى: به‏گونه‏اى كه در آن هيچ پستى و بلندى نمى‏بينى

1330 ـ عَوْد: رجوع و برگشتن

اِعادَة: برگرداندن

مَعاد: مصدر ميمى و اسم زمان و مكان است

1331 ـ عاد: قوم هود عليه‏السلام، اين مردم در سرزمين احقاف از يمن سكونت داشتند

1332 ـ عيد: تكرار شونده، عيد را از آن جهت عيد گويند كه هر سال عود مى‏كند و تكرار مى‏شود

1333 ـ عَوْذ: پناه بردن

اِعاذَة: در پناه قرار دادن

اِسْتِعاذَة: پناه بردن

مَعاذ: مصدر ميمى است

1334 ـ عَوْر: عورت هر چيزى است كه انسان از ظاهر شدن آن شرم دارد

1335 ـ عَوْق: بازداشتن از انجام كار خير، منصرف كردن

1336 ـ عَوْل: جور و ميل از حقّ

1337 ـ عام: سال

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

مى‏رسد كه باران فراوان نصيب مردم مى‏شود

1338 ـ عَوْن: يارى

اِسْتِعانَت: يارى‏خواستن

1339 ـ عَوان: متوسط ميان پيرى و جوانى است

1340 ـ عَيْب: نقص

1341 ـ عير: كاروان

1342 ـ عيسى: از انبياء بنى‏اسرائيل و نام مباركش 25 بار در قرآن كريم ذكر شده است «اِنَ‏مَثَلَ عيسى عِنْدَاللّهِ‏كَمَثَلِ ادَمَ خَلَقَهُ مِنْ‏تُرابٍ» (59/ آل‏عمران)، مَثَل عيسى در نزد خدا، همچون آدم است، كه او را از خاك آفريد

1343 ـ عَيْش: زندگى

1344 ـ عَيْل: فقر

1345 ـ عائِل: فقير

1346 ـ عَيْن: چشم، چشمه

1347 ـ عِين: جمع عَيْناء و آن‏مؤنث اَعْيَن است به‏معنى درشت چشم

مَعين: جارى، آشكار يا جارى به سهولت

1348 ـ عَىّ: عجز

1349 ـ غَيْن: حرف نوزدهم از الفباى عربى و بيست و دوم از الفباى فارسى است

1350 ـ غَبَرَ: غُبُور به معنى ماندن و رفتن است

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- يعنى دو معناى ضدّ هم دارد چون غُبُور هم به معناى مكث كردن است، هم به معناى رفتن است

چيزى نشيند و آنچه به رنگ غبار باشد

1351 ـ غَبْن: گول زدن در معامله است خواه در خريد باشد يا در فروش و آن اينكه به قيمت كم بخرد يا به قيمت گران بفروشد

1352 ـ غُثاء: عبارت است از خاشاك سيل و كف ديگ كه به اطراف آن ريخته و از بين مى‏رود

1353 ـ غَدَر: ترك كردن

1354 ـ غَدَق: در مجمع و اقرب گفته: «مـاءٌ غَدَقٌ» به معنى آب كثير است

1355 ـ غُدْوَة و غَداة: به معنى بامداد است يا از اول صبح تا طلوع شمس و جمع آن غُدُوّ مى‏باشد

1356 ـ غُدُوّ: جمع غُدْوَة است به معناى‏صبح

1357 ـ غَد: فردا

1358 ـ غَرْب: دور شدن

مَغْرِب: زمــان يا مكــان غروب خورشيد

1359 ـ غُراب: زاغ

1360 ـ غَرابيب: جمع غِرْبيب به معنى بسيار سياه است

1361 ـ غَرَر: فـريب دادن، تطميـع بـه بـاطل

1362 ـ غَرُور: فريب دهنده

1363 ـ غَرْف: اخذ كردن

1364 ـ غَرَق: فرورفتن درآب و نعمت (مفردات)

1365 ـ غُرْم: ضرر مالى

1366 ـ غَرْو: چسبيدن

1367 ـ غَزْل: تابيدن و تابيده

1368 ـ غَزْو: خروج به جنگ

1369 ـ غازى: جنگجو و كسى‏كه براى جنگ بيرون رود

1370 ـ غَسَق: تاريكى

1371 ـ غَسْل: شستن

اِغْتِسال: شستن بدن

مُغْتَسَل: محل شستشو ايضا آبى كه با آن شستشو كنند

1372 ـ غِسْلين: در مجمع گفته: غِسلين چركى است كه به وسيله سَيَلان از ابدان اهل آتش شسته و ريخته مى‏شود

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- آرنج‏هاى دو دست

الْيَوْمَ هيهُنـا حَميـمٌ

1373 ـ غَشْى: پوشاندن و فراگرفتن

1374 ـ غِشاوَة: پرده

1375 ـ غاشِيَة: فراگيرنده و پوشاننده

1376 ـ غَواشٍ: جمع غاشِيَة است (فراگيرنده‏ها)

تَغْشِيَة: پوشاندن و نيز پوشانيدن چيزى بر چيزى

اِغْشاء: مثل تَغْشِيَة است

اِسْتِغْشاء: پوشاندن

تَغَشّى: فراگرفتن

1377 ـ غَصْب: گـرفتن چيــزى بــه ناحــق

1378 ـ غُصَّة: گلوگير

1379 ـ غَضَب: خشم

1380 ـ غَضْبان: خشمناك

مُغاضَبَة: بــه غضــــب آوردن يكـديگــر

مَغْضُوبٌ عَلَيْهِم: غضب شدگان

1381 ـ غَضّ: كم‏كردن صدا و كم‏كردن نگاه چشم

1382 ـ غَطْش: تاريك شدن

1383 ـ غِطاء: پرده

1384 ـ غَفْر: پوشاندن، بخشيدن

1385 ـ غَفّار و غَفُور: هر دو صيغه مبالغه‏اند يعنى بسيار آمرزنده و هر دو از اسماء حسنى هستنـد

اِسْتِغْفار: طلب‏مغفرت

1386 ـ غَفْلَت: عدم توجّه

1387 ـ غَلْب: غلبه، پيروزى

1388 ـ غُلْب: جمع غَلْباء است و غُلْباء به معنى باغ انبوه است

1389 ـ غَليظ: سخت

1390 ـ غِلاظ: جمع غَليظ

1391 ـ غَلْف: پوشاندن و قرار دادن در غِلاف

1392 ـ غَلْق: بستن

1393 ـ غُلّ: طوقى كه بر گردن زنند

1394 ـ غُلُول: خيانت

1395 ـ غِلّ و غَليل: عَداوَت، كينه

1396 ـ غُلام: پسر، جوانى كه تازه سبيلش روئيده

1397 ـ غِلْمان: جمع غُلام است

1398 ـ غُلُوّ: تجاوز از حدّ

1399 ـ غَلْى و غَلَيان: جوشيدن

1400 ـ غَمْر: پوشاندن و در زيرگرفتن

1401 ـ غَمْز: اشاره به چشم و پلك و ابرو

1402 ـ غَمْض: چشم‏پوشى، تساهل

1403 ـ غَمّ: پوشانـدن

1404 ـ غَنْم: (بر وزن فَلْس و قُفْل) و غنيمت يعنى هر نوع فايده

1405 ـ غَنَم: گوسفند

1406 ـ غِنى: كفايت، بى‏نيازى

اِغْناء: كفايت كردن و بى‏نياز كردن

اِسْتِغْناء: طلب‏بى‏نيازى و اكتفاست

1407 ـ غَنِىّ: بى‏نياز

1408 ـ غَوْث: يارى، نصرت

اِسْتِغاثه: يارى خواستن

1409 ـ غار: شكاف در سينه كوه

1410 ـ غَوْر: فرو رفتن

اِغارَة: به‏معنى هجوم‏بردن و سرعت سير است

1411 ـ غَوْص: فرورفتن در آب

1412 ـ غَوْط: غائب شدن

1413 ـ غَوْل: آيه در وصف شراب بهشتى است

1414 ـ غَوى: غَىّ و غَوايَة به‏معنى رفتن در مسير هلاكت و دخول در باطل است

1415 ـ غَيْب: نهان، نهفته

1416 ـ غيبَة: بدگويى در پشت سر ديگرى

1417 ـ غِيابَة: قعر

1418 ـ غَيْث: باران

1419 ـ غَيَّرَ: تغيير به معنى تبديل و تحويل است

1420 ـ غَيْض: فرو رفتن در آب

1421 ـ غَيْظ: خشم شديد

1422 ـ غائِظ: آن است كه شخص را به خشم آورد

1423 ـ فاء: حرف بيستم از الفباى عربى و حرف بيست و سوم از الفباى فارسى است در حساب ابجد كنايه از عدد هشتاد است

1 ـ ترتيب

2 ـ سبـب

1424 ـ فُؤاد: قلب

1425 ـ فِئَة: گروه، دسته

14260 ـ فَتْأ: پيوستگى، هميشگى

1427 ـ فَتْح: گشودن، بازكردن

1428 ـ فَتّاح: بسيار گشاينده و آن از اسماء حسنى است

مَفاتِح: مِفْتَحْ و مِفْتاح به معنى كليد مى‏باشد و جمع اين دو مفاتح و مفاتيح است و مَفْتَحْ به معنى خزانه و انبار است و جمع آن فقط مَفاتِح آيد (اقرب)

1429 ـ فَتْر: اصل فتر چنانكه طبرسى فرموده به معنى انقطاع از جدّيّت در كار است

1430 ـ فَتْق: شكافتن

1431 ـ فَتْل: تابيدن

1432 ـ فَتْن: امتحان

1433 ـ فَتى: تازه جوان

1434 ـ فَتْوى: بيان حكم

1435 ـ فَجّ: راه وسيع، در اقرب گفته: راه وسيع ميان دو كوه فجّ و راه تنگ شِعب است

1436 ـ فَجْر: شكافتن

تَفَجُّر و اِنْفِجار: شكافته شدن

1437 ـ فَجْوَة: جاى وسيع

1438 ـ فُحْش: كار بسيار زشت

1439 ـ فَخْر: باليدن به مال و جاه

1440 ـ فِدى: جايگزين

1441 ـ فَرُت: عَذْب به معنى گوارا و فُرات به معنى بسيار گوارا و شيرين است

1442 ـ فَرْث: گياه جويده در شكمبه بعضى آن را سرگين ترجمه كرده‏اند ولى سرگين مدفوع حيوان و فرث همان گياه جويده شده است كه هنوز مواد غذايى آن به وسيله روده‏ها جذب نشده است

1443 ـ فَرْج: شكاف

1444 ـ فَرِح: شادى، شادى توأم با تكبّر

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- محترم يعنى نگاه‏كننده‏اى كه انسان بالغ و عاقل باشد

فرموده فَرِح به معنى تكبّر است

1445 ـ فَرَح: سرور و خوشحالى، تكبّر ورزيدن

1446 ـ فَرْد: تنها

1447 ـ فُرادى: تك تك

1448 ـ فِرْدَوْس: در مجمع از زجّاج نقل كرده: فردوس باغى است شامل مزايا و محاسن تمام باغ‏ها

1449 ـ فَرَّ: فِرار به معنى فرار كردن و گريختن است

1450 ـ فَرْش: گستردن

1451 ـ فَرْض: قطع، تعيين

1452 ـ فَرْط: تقدّم و جلو افتادن (مجمع)

اِفْراط: تجاوز بيشتر و تَفْريط كوتاهى و تقصير بيشتر است

1453 ـ فَرْع: بالا رفتن، شاخه درخت را به مناسبت بالا رفتن فرع گفته‏اند

1454 ـ فِرْعَوْن: لفظ عجمى و لقب پادشاهان مصر و به قول اقرب‏الموارد در لغت قِبْط (1) به معنى تمساح است

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- منظور از قِبْط افراد فرعون در مصر است

آنها را به كيفر گناهانشان هلاك نموديم و فرعونيان‏راغرق‏ساختيم‏وهمه‏آنان‏ستمكاربودند

1455 ـ فَراغ: دست كشيدن از كار، فروريختن

1456 ـ فِرْق: جدا كردن

1457 ـ فَرَق: خوف

تَفْريق: پراكنده كردن، جدايى‏افكندن

1458 ـ فِرْق: تكّه و قطعه جداشده

1459 ـ فَريق: گروه جدا شده از ديگران

1460 ـ فِراق: جدايى

1461 ـ فُرْقان: در اصل مصدر است به معنى فرق گذاشتن سپس در معنى فارق به كار رفته

1462 ـ فَرَه: خودپسندى

1463 ـ فَرْى: فَرْى در اصل به معنى قطع و شكافتن است

اِفْتِراء: به‏معنى جعل دروغ و چيزى از خود درآوردن است مثل: « اَمْ يَـقُولُونَ افْتَراهُ قُلْ فَأْتُوا بِسُورَةٍ مِثْلِه » (38/ يونس)، بلكه مى‏گويند قرآن را ساخته است بگو يك سوره مانند آن بياوريد

1464 ـ فَرِىّ: ساخته

1465 ـ فَزّ: راندن و برخيزاندن

1466 ـ فَزَع: خوف

1467 ـ فَسْح: جابازكردن

1468 ـ فَساد: تباهى

1469 ـ فَسْر: ايضاح و تبيين

1470 ـ فِسْق: خروج از حقّ

1471 ـ فَشَل: ضعف، ترس

1472 ـ فَصْح: « وَ اَخى هارُونُ هُوَ اَفْصَحُ مِنّى لِسانا » (34/ قصص)، يعنى: و برادرم هارون در سخن گفتن از من فصيح‏تر است و مى‏تواند سخن را بهتر از من ادا كند

1473 ـ فَصْل: بريدن و جداكردن

1474 ـ فُصُول: به‏معنى جدا شدن و خروج و نيـز جمـع فصـل آمـده (فصول چهارگانه)

1475 ـ فِصال: بــاز كــردن طفــل از شير

1476 ـ فَصيلَة: اقوام و عشيره است كه از شخص منفصل‏اند

تَفْصيل: متمايز كردن

1477 ـ فَصْم: شكستن، قطع كردن

اِنْفِصام: قطع شدن

1478 ـ فَضْح: رسوا كردن، عيب كسى را آشكار كردن

1479 ـ فَضّ: شكستن و پراكندن

1480 ـ فِضَّة: نقـره

1481 ـ فَضْل: زيادت، برترى، احسان، رحمت

1482 ـ فُضُوّ: اِتّساع(1)

1483 ـ فَطْر: شكافتـن

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- چيزى را وسيع و گشاد كردن

در بسيارى از آيات فَطْر به معنى آفريدن و فاطِر به معنى آفريننده آمده مثل «وَجَّهْتُ وَجْهِـىَ لِلَّـذى فَطَـرَ السَّمـواتِ وَ الاَْرْضَ» (79/ انعام)، يعنى: روى خود را به سوى كسى كردم كه آسمان‏ها و زمين را آفـريده

1484 ـ فَظّ: بدخُلق

1485 ـ فَعْل: كار كردن، قرآن فعل به كسر اول را مصدر بكار برده مثل « وَ اَوْحَيْنا اِلَيْهِمْ فِعْلَ الْخَيْراتِ وَ اَقامَ الصَّلوةِ وَ ايتاءَ الزَّكوةِ » (73/ انبياء)، و انجام كارهاى نيك و برپاداشتن نماز و اداى زكات را به آن‏ها وحى كرديم

1486 ـ فَعْلَة: به‏معنى دفعه است

1487 ـ فَعّال: مبالغه و از اسماء حسنى است « اِنَّ رَبَّكَ فَعّالٌ لِما يُريدُ » (107/ هود)، كه پروردگارت هرچه را اراده كند انجام مى‏دهد

1488 ـ فَقْد: گم‏شدن، غائب شدن

1489 ـ فَقْر: حاجت

فَقير: حاجتمند

1490 ـ فاقِرَة: بلاى بزرگ

1491 ـ فَقْع: زردى شديد

1492 ـ فِقْه: فهميدن

1493 ـ فَِكْر: (به فتح و كسر اول) انديشه، تأمّل

1494 ـ فَكّ: جداكردن

1495 ـ فاكِهَة: هر چيز خوردنى سرورآور

تَفَكُّهَ: ميوه خوردن، پشيمان شدن

1496 ـ فَكِه: را بــذلـه گو و متكبّر گفته‏اند

1497 ـ فَلَح: و فَلاح و اِفْلاح به معنى رستگارى و نجات است

1498 ـ فَلْق: شكافتن

1499 ـ فَلَق: اسم مصدر است به معنى شكافته شده

1500 ـ فُلْك: كشتى

1501 ـ فَلَك: مدار كواكب

1502 ـ فُلان: كنايه از يك نفر معيّن

1503 ـ فَنَد: كم عقلى، ضعف رأى

1504 ـ فَنَن: شاخه درخت

1505 ـ فَناء: ازبين رفتن

1506 ـ فَهْم: علم و دانستن

تَفْهيم: دانا كردن

1507 ـ فَوْت: از دسـت رفتـن

تَفاوُت: به معنى تباعد دو چيز و از دست دادن همديگر است

1508 ـ فَوْج: گروه، طائفه

1509 ـ فَوْر: جوشيدن، غَلَيان

1510 ـ فَوْز: نجات، رستگارى

1511 ـ فائِز: رستگار

مَفازَة: نجات، مصدر ميمى و يا اسم مكان است

1512 ـ فَوْض: تَفْويض به معنى واگذار كردن است

1513 ـ فَوْق: بالا

اِفاقَة: بيدار شدن از بيهوشى و رجوع صحّت و عقل به انسان است

1514 ـ فَواق: به معنى مهلت است

1515 ـ فُوم: در قاموس فُوم را سير، گندم، نخود، نان و ديگر حبوبات كه از آن‏ها نان به دست مى‏آيد معنى كرده است، « فَادْعُ لَنا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنا مِمّا تُنْبِتُ الاَْرْضُ مِنْ بَقْلِها وَ قِثّائِها وَ فُومِها وَ عَدَسِها وَ بَصَلِها

1516 ـ فاه: دهان

1517 ـ فى: حرف جرّ است اهل لغت براى آن ده معنى ذكر كرده‏اند از جمله:

1 ـ ظرفيّت حقيقى مثل « غُلِبَتِ الرُّومُ فى اَدْنَى الاَْرْضِ » (2 و 3/ روم)، روميان مغلوب شدند (و اين شكست) در سرزمين نزديكى رخ داد

2 ـ ظرفيت اعتبارى مانند « يَدْخُلُونَ فى دينِ اللّهِ اَفْواجا » (2/ نصر)، يعنى: گروه گروه وارد دين خدا مى‏شوند

1518 ـ فَىْ‏ء: رجوع

1519 ـ فَيْض: پرشدن، جارى شدن

1520 ـ فيل: حيوانى‏است معروف

1521 ـ قاف: حرف بيست و يكم از الفباى عربى و بيست و چهارم از الفباى فارسى است جزء كلمه واقع مى‏شود، در حساب ابجد بجاى عدد 100 است

1522 ـ قآ: نام سوره پنجاهم از سور قرآنى است

1523 ـ قُبْح: ناپسندى

1524 ـ قَبْر: مدفن انسان

مَقْبَرَة: محل قبر را گويند جمع آن مَقابِر است « اَ لْهاكُمُ التَّكاثُرُ

1525 ـ قَبَس: شعله‏اى از آتش است كه از آتشى برداشته شود

1526 ـ قَبْض: گرفتن

1527 ـ قَبْل: به معنى تقدّم مكانى، زمانى، رتبه‏اى و ترتيبى آيد

1528 ـ قُبُل: گاهى به معنى جلو و پيش به‏كار مى‏رود

1529 ـ قِبَل: طاقت، نزد، طرف

1530 ـ قَبُول: پذيرفتن، گرفتن

اِقْبال: رو كردن

تَقَبُّل: پذيرفتن بر وجهى كه مقتضى ثواب باشد (مفردات)

تَقابُل: روبرو شدن

قَبيلَه: ملّت، طايفه، جمع آن قبايل است

1531 ـ قِبْلَة: در عرب اسم مكانى است كه نمازگزار به‏آن رو مى‏كند

1532 ـ قَتْر: كم كردن، تنگ گرفتن

1533 ـ قَتُور: كم كننده و بسيار بخيل

مُقْتِر: فقير و كسى‏كه در تنگى‏است ضدّ مُوسِع يعنى كسى‏كه در فراخى و وسعت مال است

1534 ـ قَتَر: طبرسى و بعضى‏ديگر آن‏را غبار معنى كرده‏اند درمصباح گفته: دودى كه از مطبوخ برخيزد در مفردات گويد: دودى كه از بريان و چوب و مانند آن بلند شود

1535 ـ قَتْل: كشتن

1536 ـ قِتال: جنگيدن با همديگر، كشتن همديگر

اِقْتِتال: جنگيـدن با يكديگر، مقاتله كردن

1537 ـ قِتال: جنگيدن

1538 ـ قِثّاء: خيار

1539 ـ قَحْم: راغب گويد: اِقْتِحام قـرارگرفتن در وسـط سختى مخوف است

1540 ـ قَدْح: زدن است مثل زدن آهن به سنگ براى بيرون آمدن آتش

1541 ـ قَدْ: تحقيق و تأكيد

1542 ـ قَدَّ: پاره‏كردن‏ازطول

1543 ـ قِدَد: جمع قِدَّة است به معنى قطعه و تكّه

1544 ـ قَدْر: و قدرت و مَقْدُرَة به معنى توانايى است

1 ـ ايضا قَدْر به معنى تنگ گرفتن است

2 ـ ايضا به معنى تقدير و اندازه‏گيرى و نيز به معنى اندازه است

1545 ـ قَدَر: توانايى، اندازه

تَقْدير: اندازه‏گيرى و تعيين

1546 ـ قَدير: توانا و آن از اسماء حسنـى اسـت

1547 ـ قِدْر: ديك

1548 ـ قُدُس: پاكى، پاك

تَقْديس: پاك‏كردن

1549 ـ قُدُّوس: بسيار پاك

1550 ـ قَدَم: پا، جمع آن اقدام است

تَقْديم: جلو انداختن، مقدّم كردن

1551 ـ قَديم: ديرين، مقابل‏تازه

1552 ـ قَدْو: اِقْتِداء به معنى پيروى كردن است

1553 ـ قَذْف: انداختن، گذاشتن

1554 ـ قَرْء: جمع كردن

1555 ـ قُرُوء: جمع قَرْء است و آن‏بر طهر و حيض هر دو اطلاق مى‏شود

1556 ـ قُرْآن: اين لفظ در اصل مصدر است بــه معنــى خــوانــدن

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- اسم خاصّ كتاب‏اللّه‏ مجيد است

قرآن كه براى شما ميسّر است، تلاوت كنيد

1557 ـ قُرْب: نزديكـى و آن به تصريـح راغب چنـد قسـم است: 1 ـ قرب مكانى

1558 ـ قَريب: از اسماء حسنى است

1559 ـ قُرُبات: جمع قُرْبَت است

1560 ـ قُرْبان: در اصـل مصدر است به معنى نزديك شدن مثل عُدْوان و خُسْران و نيز اسم بكار مى‏رود مثل برهان و سلطان و آن هركار خيرى است كه بنده به وسيله آن بر خدا تقرب جويد چنانكه در مجمع و مفردات و اقرب‏الموارد گفته است

1561 ـ قَرْح: زخم

1562 ـ قِرْد: بوزينه، جمع آن در قرآن مجيد قِرَدَة آمده است

1563 ـ قَرار: ثبات و محل استقرار

اِقْرار: به معنى اثبات شى‏ء است

اِسْتِقْرار: ثابت شدن

مُسْتَقَرّ: محل قرار گرفتن

1564 ـ قَوارير: جمع قارُورَة به معنى شيشه است مثل زُجاجَة

1565 ـ قُرَيْش: نام قبيله بزرگى از عرب كه رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏و‏آله از تيره بنى‏هاشم از همان قبيله است

1566 ـ قَرْض: نوعى‏است از بريدن، قطع مكان و گذشتن از آن را قَرض مكان گويند (راغب)

اِقْراض: قرض‏دادن

1567 ـ قِرْطاس: صحيفه

1568 ـ قَرْع: كوفتن چيزى بر چيزى

قارِعَة: زننده و كوبنده

1569 ـ قَرْف: راغب گويد: قَرْف و اِقْتِراف در اصل به معنى كندن پوست از درخت و كندن پوست روى زخم است و به‏طور استعاره بر اِكْتساب، اِقْتراف گفته‏اند

1570 ـ قَرْن: جمع كردن

اِقْتِران: اجتماع دو چيز يا چيزهاست در يك معنى از معانى، گويند: زيد قرين عمرو است در ولادت، در شجاعت، در قدرت و غيره

تَقْرين: جمع كردن با شدّت، براى كثرت و مبالغه است

1571 ـ قَرْن: جماعتى را گويند كه در زمان واحد نزديك به هم زندگى مى‏كنند، جمع آن قُرُون است

1572 ـ قَرين: رفيق

1573 ـ قارُون: مردى است از يهود و از قوم موسى عليه‏السلام

ذُوالْقَرْنَيْن: ظاهرا قَرْن در اين كلمه به معنى شاخ است، ذوالقرنين يعنى صاحب دو شاخ

1574 ـ قَرْيَه: راغب گويد: قريه نام موضعى است كه مردم در آن جمع شوند، به مردم نيز قريه گويند و در هر 2 معنى استعمال مى‏شود

1575 ـ قَسْوَرَة: شير

1576 ـ قِسّيس: عالم نصارى

1577 ـ قِسْط: عدالت

1578 ـ قِسْطاس: ترازو

1579 ـ قَسْم: و قِسْمَة به معنى تجزيه و اِفراز است

اِسْتِقْسام: طلب قسمت است و در تقسيم نيز به‏كار رفته مثل: «وَ اَنْ تَسْتَـقْسِمُوا بِالاَْزْلام» (3/ مائده)، و از اين‏كه با اَزْلام قسمت كنيد

1580 ـ قَسَم: سوگند

1581 ـ قَسْو: و قَسْـوَة و قَساوَة به معنى سنگدلى است

1582 ـ قَشْعَرَ: قُشَعْريرَة به‏معنى لرزه است و اِقْشِعْـرار جِلْـد به معنى لرزيدن پوست است

1583 ـ قَصْد: اين كلمه و مشتقّات آن در قرآن به‏معنى راست و متوسّط و معتدل به‏كار رفته است

1584 ـ قَصْر:بــه چنــد معنــى آمده است: 1ـ كوتاهى و ضدّدرازى مثل «مُحَلِّقينَ رُؤُسَكُمْ وَ مُقَصِّرينَ» (27/ فتح)، در حالى‏كه سرخويش تراشيده و موى خود را كوتاه كرده‏ايد

1585 ـ قَصَص: سرگذشت و تعقيب و نقل قصّه

1586 ـ قِصاص: مقابله به مثل در جنايت عمدى

1587 ـ قَصْف: شكستن

1588 ـ قَصْم: شكستن

1589 ـ قَصْو: دورى

1590 ـ قَضْب: ظاهرا مراد از قضب تره خوردنى‏است

1591 ـ قَضّ: منهدم كردن

1592 ـ قَضاء: قضاءدر معانى زير به كار مى‏رود:

1ـ اراده

2ـ حكم و الزام

3ـ اعلام و خبردادن

4ـ تمام كردن

5ـ فعل

1593 ـ قُطْر: كنار و طرف

1594 ـ قِطْر: مس مذاب

1595 ـ قَطِران: در مجمع فرموده: قَطِران چيزى است سياه، بدبو، چسبنده، كه آن را بر شتر مى‏مالند

1596 ـ قِنْطار: از مقابله با دينار مى‏توان فهميد كه قنطار مال كثير است

1597 ـ قِطّ: حِصَّه و نصيب

1598 ـ قَطع: بريدن

1599 ـ قِطْع: تكّه و مقدارى از شى‏ء

1600 ـ قَطْف: چيدن

1601 ـ قِطْمير: قطمير را پوست هسته خرما، شيار هسته، نقطه سفيد در پشت هسته، پرده شكاف هسته و غيره گفته‏اند و آن چنان‏كه راغب‏گفته: مثلى است براى چيز بى‏قيمت

1602 ـ قُعُود: نشستن

قَعيد: صفت مشبهــه و مفيــد دوام است

مَقْعَد: محل نشستن، مصدر ميمى و اسم مكان هر دو آمده است مثل « فَرِحَ الْمُخَلَّفُونَ بِمَقْعَدِهِمْ خِلافَ رَسُولِ اللّه‏ِ » (81/ توبه)، يعنى:تخلف جويان از مخالفت با رسول خدا خوشحال شدند

مَقاعِد: جمع مَقْعَد است

قَواعِد: جمع قاعِدَة است به معناى بازنشستگان

1603 ـ قَعْر: ريشه

1604 ـ قُفْل: اَقْفال جمع قُفْل‏است

1605 ـ قَفْو: در پى آمدن، تبعيّت كردن

1606 ـ قَلْب: بــرگـردانــدن، روانـه كردن

اِنْقِلاب: انصراف و برگشتن

تَقَلُّب: تحوّل و تصرّف دراموراست

1607 ـ قَلْب: قلب همان عضو معروف در بدن و تنظيم‏كننده و جريان‏دهنده خون است كه در سينه قرارگرفته است

1ـ قلب غليظ مى‏شود و سخت‏تر از سنگ مى‏گردد

2ـ قلب مريض مى‏شود (نه فقط از لحاظ طبيعى) بلكه از لحاظ عدم استقرار ايمان و بودن هواهاى شيطانى در آن

3ـ قلب زنگ مى‏زند و تيره مى‏شود البتّه در اثر اعمال بد

4ـ قلب مهر زده مى‏شود و چيزى نمى‏فهمد

5ـ قلب محل ترس و خوف است

6ـ قلب گناه‏كار مى‏شود

7ـ قلب مى‏فهمد و نمى‏فهمد، محلّ عقيده و مخزن علوم است «لَهُمْ قُلُوبٌ لا يَفْقَهُونَ بِها» (179/ اعراف)، آن‏ها دل‏ها (عقل‏ها)يى دارند كه با آن (انديشه نمى‏كنند و) نمى‏فهمند

8ـ قلب مخزن رأفت و رحمت و اطمينان و سكينه است

1608 ـ قَلْد: تابيدن

مِقْلاد: كليد و خزانه

1609 ـ قَلْع: كندن

1610 ـ قَليل: كم، مقابل زياد و كنايه از بى‏مقدار

اِقْلال: حمل و برداشتن

1611 ـ قَلَم: آلت نوشتن

1612 ـ قَلَى: بغض شديد

1613 ـ قَمَحَ: قُمُـوح: يعنـى بلنـد كردن سر

1614 ـ قَمَر: ماه

1615 ـ قَميص: پيراهن

1616 ـ قَمْطَرير: شديد در شرّ

1617 ـ قَمْع: مَقامِع جمع مِقْمَعَة به‏معنى گرز است اصل آن به‏معنى ردع و دفع است، زيرا دشمن با آن دفع مى‏شود

1618 ـ قُمَّل: قُمَّل جمع قُمَّلَة به‏معنى شپش است و يا به‏معنى مگس كوچك است چنان‏كه راغب بيان كرده

1619 ـ قُنُوت: دوام طاعت

1620 ـ قَنَطَ: قُنُوط به‏معنى يأس‏از خير است

1621 ـ قَنَعَ: سؤال، درخواست

1622 ـ قِنْوان: قِنْوان جمع قِنْواست به معنى خوشه

1623 ـ قَنْو: قِنْيَة چنان‏كه راغب گفته به‏معنى مال ذخيره شده است

1624 ـ قَهْر: غلبه و ذليل كردن و در هر يك بكار رود (راغب)

1625 ـ قَهّار: صيغه مبالغه و از اسماء حسنى است

1626 ـ قاب: در اصل قَوَبَ بوده است به معناى مقدارى از شى‏ء

1627 ـ قَوْس: ذراع، كمان

1628 ـ قاع: به معنى زمين هموار است كه كوه و جنگل در آن نباشد

1629 ـ قَوْل: قَوْل و قيل به معنى مطلق سخن گفتن و سخن است و در معانى زير به كار مى‏رود:

1ـ سخن معمولى و متداول « قَوْلٌ مَعْرُوفٌ وَ مَغْفِرَةٌ خَيْرٌ مِنْ صَدَقَةٍ يَتْبَعُها أَذىً » (263/ بقره)، در مقابل سائل و فقير سخن متعارف و زبان خوش و گذشت بهتر از صدقه‏اى است كه در پى آن اذيّت باشد

2ـ قول‏خداكه يا به وسيله خلق صوت است مثل صدايى كه از درخت بر موسى رسيد «فَلَمّا أَتيها نُودِىَ يا مُوسى

3ـ قول نفسى و باطنى

4ـ اجابت‏تكوينى

5ـ وعده عذاب

تَقَّوُل: گفتن چيزى كه حقيقت ندارد

1630 ـ قِيام: در معانى زير به كار مى‏رود:

1ـ برخاستن: « أَنَا آتيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ تَقُومَ مِنْ مَقامِكَ » (39/ نمل)، پيش از آن كه از جايت برخيزى من تخت را پيش تو مى‏آورم

2 ـ توقّف: « كُلَّما أَضاءَ لَهُمْ مَشَوْا فيهِ وَ اِذا أَظْلَمَ عَلَيْهِمْ قامُوا » (20/ بقره)، هر وقت روشن شد در نور آن مى‏روند و چون تاريك گرديد مى‏ايستند و توقف مى‏كنند

3ـ ثبوت و دوام «وَ مِنْ آياتِهِ أَنْ تَقُومَ السَّماءُ وَ الاَْرْضُ بِاَمْرِهِ » (25/ روم)، يعنى: و از آيات او اين است كه آسمان و زمين به فرمان او برپا است

4ـ عزم و اراده

5ـ وقوع امر: «وَ يَوْمَ تَقُومُ السّاعَةُ يُبْلِسُ الْمُجْرِمُونَ ـ وَيَوْمَ‏تَقُومُ السّاعَةُ يَوْمَئِذٍ يَتَفَرَّقُونَ» (12 ـ 14/ روم)، آن روز كه قيامت برپا مى‏شود، مجرمان در نوميدى و غم و اندوه فرو مى‏روند

6ـ مشغول شدن به كارى مثل «اِنَّ رَبَّكَ يَعْلَمُ اَنَّكَ تَقُـومُ أَدْنى مِنْ ثُلُثَىِ‏اللَّيْلِ وَنِصْفَهُ وَ ثُلُثَهُ» (20/ مزمّل)، پروردگارت مى‏داند كه تو نزديك دوسوم از شب يا نصف يا ثلث آن را به پا مى‏خيزى

اِقامَة: برپا كردن و ادامه شى‏ء

اِسْتِقامَت: استقامت طريق آن است كه راست و بر خطّ مستوى باشد و طريق حقّ را به آن تشبيه مى‏كنند

قَيِّم: طبرسى آن‏را مستقيم گفته

قَيُّوم: از اسماء حسنى است

قَوّام: مبالغه قائم است

تَقْويم: تعديل

قَوام: اعتدال

1631 ـ قَوْم: جماعت

1632 ـ قُوَّة: نيرومندى

قَوِىّ: نيرومند و آن از اسماء حسنى است

مُقْوين: مُقوى به معنى نازل در بيابان و فقير و غنى‏است

1633 ـ قَيْض: شكـافتـن و شكـافتـه شـدن

1634 ـ قائل: استراحت نيمروز

1635 ـ كاف: حرف 22 از الفباى عربى و 25 از الفباى فارسى است

1 ـ تشبيه

2 ـ تعليل (بيان علت)

3 ـ تأكيد كه آن را زائد نيز گويند: مثل «لَيْسَ كَمِثْلِـهِ شَـىْ‏ءٌ» (11/ شــورى)، همــانند او چيزى نيست

1636 ـ كَأْس: راغب مى‏گويد: كأس ظرف با شراب و در ظرف تنهاو شراب‏تنها نيز به‏كاررود

1637 ـ كَاَيِّن: بسى، چه بسيار

1638 ـ كَبَبَ: كَبَّ به رو درانداختن است

1639 ـ كَبْت: خوارى

1640 ـ كَبَد: سختى (مجمع)

1641 ـ كِبَر: (بروزن‏عِنَب و قُفْل)بزرگى قدر

كَبير: عظيم‏القـدر، از اسماء حُسْنى است

كِبْرِياء: عظمت و حكومت

كِبْر: بزرگى ايضا تكبّر و خودبينى

تَكَبُّر: نيز به همان معنى است و شايد تكلّف در آن منظور باشد يعنى به زور خودش را كبير مى‏داند

مُتَكَبِّر: از اسماء حسنى است و آن به‏معنى صاحب كبرياء و صاحب عظمت است چنان‏كه زمخشرى گفته

اِسْتِكْبار: آن است كه اظهار بزرگى و تكبّر كند با آن كه اهلش نيست

1642 ـ كُبّار: مبالغه كبير است

1643 ـ كَبْكَبَ: راغب گويد: كَبْكَبَة به معنى انداختن شى‏ء در گودى است مجمع آن را ريختن شى‏ء به روى هم گفته است

1644 ـ كَتَبَ: كَتْب و كِتاب و كِتابَة يعنى نوشتن

1645 ـ كَتْم: و كِتْمان به معنى پنهان كردن است

1646 ـ كَثْر: كَثْرَة بـه معنــى زيـادت است

كَثير: بسيار

اَكْثَر: اسم تفضيل است به معنـاى بيشتـر

اِكْثار: زياد شدن، زياد نمودن

تَكاثُر: طبرسى فرموده: تكاثر افتخار به كثرت مناقب است

1647 ـ كَوْثَر: مبالغه در كثرت است

1648 ـ كَدْح: راغب كدح را سعى توأم با رنج گفته‏است

1649 ـ كَدَر: كَدارَت به معنى تيرگى است

1650 ـ كَدْى: كُدْيَة چنان‏كه طبرسى و راغب گفته صلابت زمين است كه چاه‏كن چون به آن‏جا رسيد مى‏بيند كه از جوشيدن آب مانع است

1651 ـ كِذْب: دروغ گفتن

1652 ـ كَذِب: دروغ

تَكْذيب: آن است كه ديگرى را به دروغ نسبت دهى

كاذِب: دروغگو

كَذّاب: مبالغه است، يعنى بسيار دروغگو

كاذِبَة: دروغ بودن

كِذّاب: مصدر باب تفعيل است كه مصدر آن بر وزن تَفْعيل، فَعّال، تَفْعِلَـة و مُفَعَّل آيد

1653 ـ كَرْب: اندوه شديد

1654 ـ كَرَّة: رجوع و برگشتن

1655 ـ كُرْسِىّ: سرير، تخت

1656 ـ كَرَم: و كَرامَت به‏معنى سخاوت، شرافت، نَفاسَت و عزّت است

كَريم: از اسماء حسنى است، در غير خدا نيز به كار مى‏رود

1657 ـ كَرْه: كُرْه يعنى ناپسند داشتن‏وامتناع

تَكْريه: آن اسـت كه چيزى را در نظر انسان مكروه گردانى مقابل تحبيب

1658 ـ كَسْب: كارى كه براى جلب نفع يا دفع ضرر است (مجمع)

1659 ـ كَسَدَ: كِساد در تجارت آن است كه راغب و خريدارش كم باشد

1660 ـ كِسْف: به كسر كاف و سكون سين و نيز (بر وزن عِنَب) هر دو جمع كِسْفَة است و آن به‏معنى قطعه و تكّه مى‏باشد

1661 ـ كَسَل: به‏معنى سستى است در آنچه نبايد در آن سستى كرد و لذا مذموم است

1662 ـ كَسْو: كِساء و كِسْوَة به‏معنى لباس است

1663 ـ كَشْط: برداشتن چيزى از روى چيزى كه آن را پوشانده است

1664 ـ كَشْف: اظهار و ازاله

1665 ـ كَظْم: حبس و نگهدارى غيظ است در سينـه خــواه به‏واسطــه عفــو باشـد يا نه

1666 ـ كَعْب: كُعُوب و كِعابَة بزرگ شدن و برآمدن پستان دختر است (قاموس) كاعِب دختر نار پستان

1667 ـ كَعْبَة: اوّلين معبد و مسجدى است كه براى عبادت بنا شده «جَعَلَ اللّهُ الْكَعْبَةَ الْبَيْتَ الْحَرامَ قَيما لِلنّاسِ» (97/ مائده)، خداوند، كعبه، بيت الحرام، را وسيله‏اى براى سامان بخشيدن به كار مردم قرار داده

1668 ـ كُفْو: مثل، همتاونظير

1669 ـ كِفات: جمع و قبض

1670 ـ كُفْر: پوشاندن

كُفْران: انكار نعمت و ناسپاسى

كَفُور: مبالغه در كُفْران نعمت است يعنى بسيارناسپاس

كُفُور: مصــدر اســت بـه معنــى انكــار

كَفّار: مبـالغـه كـافـر در كفـر دينـى است

كُفّار: جمع كافر است

كَفّارَة: كفّاره آن است كه گناه را به احسن وجه مى‏پوشاند و جبران مى‏كند

كَوافِر: جمع كافِرَة است يعنى زنان كافر

كافُور: در اقرب‏الموارد گويد: كافور عطرى است از درختى در كوه‏هاى هند و چين، درخت آن سايه بزرگ دارد و كافور در جوف شاخه‏ها و تركه‏هاى آن مى‏باشد، رنگ كافور ابتدا قرمز است و با جوشاندن سفيد مى‏گردد

1671 ـ كَفّ: دست، بازداشتن

كافَّة: همگى، مؤنّث كافّ است و نيز مذكّر آيد در اين صورت تاء براى مبالغه است مثل عَلاّمَة «يا اَ يُّهَا الَّذينَ آمَنُوا ادْخُلُوا فِى السِّلْمِ كافَّةً» (208/ بقره)، اى اهل ايمان همگى به تسليم درآئيد

1672 ـ كِفْل: نصيب، بهره، چندبرابر

1673 ـ كَفيل: عهده‏دار بر انسان، كسى كه با خدا عهد مى‏بندد و يا به خدا سوگند ياد مى‏كند كه‏خدا را برخويش عهده‏دار و كفيل تعيين‏كند

1674 ـ كَفى: بى‏نيــازى

1675 ـ كَلْؤ: كِلائَة به معنى حفظ و نگهدارى است

1676 ـ كَلْب: سـگ

مُكَلِّب: (به صيغه فاعل) كسى است كه به سگ تعليم شكار مى‏دهد

1677 ـ كَلْح: در صحاح گويد: كُلُوح آشكارشدن دندان‏ها در عبوسى است

1678 ـ كَلَف: در مجمع فرموده: كَلَف به‏معنى ظهور اثر است و الزام شاقّ را از آن جهت تكليف گويند كه اثرش در انسان ظاهر مى‏شود

1679 ـ كَلّ: ثقل و سنگينى

1680 ـ كُلّ: تمام، همه و جميع

1681 ـ كَلالَة: در مجمع فرموده: كَلالَة در اصل به‏معنى احاطه است

1682 ـ كَلاّ: حرف ردع و ردّ است براى ابطال قول‏قائل

1683 ـ كَلْم: راغب مى‏گويد: كلم تأثيرى است كه با چشم يا گوش درك شود كَلام با گوش و كَلْم (زخم) با چشم درك مى‏شود «كَلَمْتُهُ» يعنى: به او زخمى زدم كه اثرش ظاهر شد

1684 ـ كِلْتا: كِلا و كِلْتا دو اسم‏اند در لفظ مفرد و در معنى تثنيه اولى تأكيد مذكّر و دوّمى تأكيد مؤنّث باشد و دائـم الاضافـه‏اند «كِلْتَا الْجَنَّتَيْنِ آتَتْ اُكُلَها» (33/ كهف)، يعنى: هر دو باغ ميوه آورده بودند

1685 ـ كَمْ: لفظى است بر دو وجه آيد يكى خبريّه كه مفيد كثرت است ديگرى استفهاميّه به معنى چقدر

1686 ـ كَمَل: كمال و كُمُول به معنى تمام است در صحاح و قاموس گفته: « اَلْكَمالُ: اَلتَّمامُ » مى‏شود گفت: كمال وصفى است بالاتر از تمام، مثلاً تمام انسان آن است كه اعضايش ناقص نباشد و كمال انسان آن است كه بعضى از اوصاف حميده را هم داشته باشد مثل علم و شجاعت

1687 ـ كَمّ: پوشاندن

1688 ـ كَمَه: « وَأُبْرِئُ الاَْكْمَهَ وَالاَْبْرَصَ وَ أُحْىِ الْمَوْتى بِاِذْنِ اللّه‏ِ » (49/ آل‏عمران)، يعنى: كور مادرزاد و مبتلايان به برص (پيسى) را بهبودى مى‏بخشم و مردگان را به اذن خدا زنده مى‏كنم

1689 ـ كَنَدَ: كَنُود يعنى بسيـار ناسپـاس

1690 ـ كَنْز: گنج و مال اندوخته

1691 ـ كَنْس: كَنَسَ به معنى نهان شدن است

1692 ـ كَنَن: كَنَّ و كُنُون به معنى پوشاندن و محفوظ داشتن است

اَكِنَّهَ: جمع كِنّ است به معنى ظرف و غلاف و آنچه چيزى در آن مستور مى‏شود « وَ جَعَلْنا عَلى قُلُوبِهِمْ أَكِنَّةً أَنْ يَفْقَهُوهُ » (25/ انعام)

1693 ـ كَهْف: غار وسيع و اگر كوچك باشد به آن غار گويند نه كهف

1694 ـ كَهْل: طبرسى فرموده: كهل مابين جوانى و پيرى است

1695 ـ كَهَنَ: راغب گويد: كاهن كسى است كه از اخبار گذشته مخفى از روى ظنّ خبر مى‏دهد و عرّاف آن است كه از اخبار آينده خبر مى‏دهد و چون اين دو صناعت مبنى بر ظنّ است كه گاهى درست و گاهى نادرست درمى‏آيد لذا رسول خدا صلى‏الله‏عليه‏و‏آله فرمود: هركه پيش عرّافى يا كاهنى بيايد و قول او را تصديق كند به آنچه بر اباالقاسم نازل گشته كافر شده است

1696 ـ كآهيعآصآ: اين كلمه از 5 حرف تلفيق شده و در اوّل سوره مريم قرارگرفته و از حروف مقطّعه قرآن است

1697 ـ كُوب: كاسه، جام

1698 ـ كَأد: نزديك بودن

1699 ـ كَوْر: و تكوير به معنى پيچيدن و جمع كردن است

1700 ـ كَوْكَب: ستاره

1701 ـ كَوْن: كانَ به معنى بود، هست، واقع شده مى‏آيد

1ـ از افعال ناقصه‏اند و دلالت بر زمان گذشته دارند مثل: «ما كانَ اِبْراهيمَ يَهُودِيا وَ لانَصْرانِيّا وَلكِنْ كانَ حَنيفا مُسْلِما» (67/ آل‏عمران)، يعنى: ابراهيم نه يهودى بود و نه نصرانى، بلكه موحدى خالص و مسلمان بود

2ـ ثبوت و لزوم و معناى «هست» مى‏دهد نه زمان گذشته

مَكان: اسم مكان است به معنى موضع حصول شى‏ء

مَكانَت: به‏معنى موضع و منزلت است

1702 ـ كَوى: داغ كردن

1703 ـ كَىْ: كَىْ در قرآن دوجوراست

1704 ـ كَيْد: حيله، تدبير

1705 ـ كَيْفَ: كَيْفَ غالبا اسم استفهام است

1706 ـ كَيْل: پيمانه كردن

مِكْيال: اسم آلت (وسيله) است به معناى پيمانه

1707 ـ كَيْن: خضوع

1708 ـ لام: حرف بيست و سوّم از الفباى عربى و حرف بيست و هفتم از الفباى فارسى است

1709 ـ لا: لا در كلام عـرب سه‏گونه اسـت: 1ـ لاء ناهِيَة و آن براى طلب ترك است و

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- در مورد معانى مختلف لام در قرآن كريم به كتاب قاموس قرآن تأليف آية‏اللّه‏ قُرَشى، جلد 6، صفحه 174 و 175 مراجعه كنيد

مدخول آن مجـزوم و مخصوص به مضارع باشد مثل «لا تَـتَّـخِذُوا عَدُوّى وَ عَدُوَّكُمْ اَوْلِياءَ» (1/ ممتحنه)، يعنى: دشمن من و دشمن خويش را دوست خود قرارندهيد

2ـ لاء نـافِيَـة و آن جـزم نمـى‏دهـد مـاننـد «لايُؤاخِذُكُمْ‏اللّه‏ُ بِاللَّغْوِ فىاَيْمانِكُمْ» (89/ مائده)، يعنى: خداوند شما را به خاطر سوگندهاى بيهوده مؤاخذه نمى‏كند

3ـ لاء زائِدَة و آن براى تأكيد و تقويت كلام است

1710 ـ لاتَ: لاتَ همان لاء نافِيَة است كه تاء به آن اضافه شده

1711 ـ لُؤْلُؤ: مرواريد

1713 ـ لَبْث: توقّف، اقامت

1714 ـ لِبَدْ: در اقرب الموارد گفته: لِبَد هر پشم و موى متراكم و پيچيده است و به علّت چسبيده بودن بعضى به بعضى لِبَد ناميده شده

لُبَد: كثير

1715 ـ لُبْس: در اصل به‏معنى پوشاندن شى‏ء است و معانى ديگر متفرّع بر آن است و اصل معنى يكى است

لِباس: لُبُوس و لِبس به معنى لباس و پوشيدنى‏ا ست

1716 ـ لَبَن: شير

1717 ـ لَجْأ: پناه بردن

1718 ـ لَجَّ: لَجاج آن است كه شخص در كار نهى شده از آن اصرار ورزد

1719 ـ لُجَّة: آب زياد و بزرگ

1720 ـ لُجِّىّ: بَحْرٌ لُجِّىٍّ يعنى درياى بزرگ و متلاطم

1721 ـ لَحْد: لَحْد و اِلَحاد به معنى عدول و انحراف از استقامت است

مُلْتَحِد: به‏معنى پناهگاه و محلّ ميل است زيرا پناه برنده به آن ميل مى‏كند

1722 ـ لَحْف: اِلْحاف به معنى اصرار در خواستن است

1723 ـ لَحْق: لَحْقْ و لَحاقْ به معنى ادراك و رسيدن است

1724 ـ لَحْم: گوشت

1725 ـ لَحْن: لَحْن دو جور است يكى آن كه ظاهر كلام را از قاعده آن برگردانيم و غلط اداكنيم‏اين‏مذموم‏واغلب‏مرادازلَحْن‏همين‏است

1726 ـ لِحْيَة: ريش، در لغت آمده لِحْيَة موى دو طرف صورت و چانه است

1727 ـ لَدَد: خصومت شديد

1728 ـ لَدُنْ: ظرف‏زمان و مكان است

1729 ـ لَدَى: ظرف مكان و اسم جامد است به معنى«نزد، كنار»

1730 ـ لَذَذ: لَذاذ و لَذاذَة يعنى مورد اشتها و ميل

1731 ـ لَزَبَ:لازب را چسبنده و ثابت معنى كرده‏اند

1732 ـ لَزْم:لَزْم، لُزُوم و لِزام به معنى: ثبوت و دوام است

1733 ـ لِسان: زبان، لغت

1734 ـ لُطْف:به معنى رِفْق و مدارا و نزديكى است و به فتح اوّل به معنى نازكى و صافى است

لَطيف: از اسماء حسنى است به‏معنى مداراكننده

1735 ـ لَظى:شعله خالـص و زبانـه آتـش

1736 ـ لَعْب: (بر وزن فَلْس و كَتِف) بازى و به قول راغب آن فعلى است كه مقصد صحيحى در آن قصد نشده‏است

1737 ـ لَعَلَّ: بـراى آن 3 معنى نقل كرده‏اند: اوّل: تَرَجّى و اميد

1738 ـ لَعْن: راندن و دوركردن

1739 ـ لُغُوب: خسته شدن

1740 ـ لَغْو: كلام بى‏فائده

1741 ـ لَفْت: برگرداندن، منصرف‏كردن

اِلْتِفات: روكردن است به جهتى كه مى‏خواهد و نيز به‏معنى روگرداندن است از جهتى كه به آن روكرده بود

1742 ـ لَفْح: باد گرم

1743 ـ لَفْظ: انداختـن

1744 ـ لَفَفَ: لَفّ به معنى پيچيدن و جمع كردن است

1745 ـ لَفْو: اِلْفاء به معنى پيدا كردن‏است

1746 ـ لَقَب: نام دوّم انسان است كه با آن خوانده مى‏شود مثل اميرالمؤمنين كه لقب على عليه‏السلام است

1747 ـ لَقْح: باردار كردن

1748 ـ لَقْط: اخذ كردن و يافتن از زمين، در مجمع گفته التقاط گرفتن چيزى است از راه لُقَطَة (1) و لَقيط از آن است يعنى آن را بى‏آن‏كه به فكرش باشد يافت

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- لُقَطَة: چيزى كه روى زمين افتاده و مالكى براى آن معلوم نيست

بعضى از كاروان‏ها او را گرفته و ببرند

1749 ـ لَقْف: بلعيدن

1750 ـ لَقْم: در مجمع فرموده: اِلْتِقام به معنى بلعيدن لُقْمَة است

1751 ـ لُقْمان: انســان كــامل و معــروف

1752 ـ لِقاء: روبرو شدن يا مصادف شدن

تَلْقِيَة: به معنى روبروكردن و تفهيم و اعطا است

اِلْقاء: انداختن هرچيز است به محلّى كه مى‏بينى آنگاه در عرف به هر نوع انداختن گوينـد (راغب)

تَلَقّى: به معنى تفهّم و اخذ است

لِقاءُ اللّه‏: آيات نشان مى‏دهد كه آن قيامت و ملاقات نعمت و عذاب خداوند است

تِلْقاء: جهت و طـرفـى كــه در مقابل است

1753 ـ لكِنْ: امّا، ولى

1754 ـ لكِنَّ: معناى مشهور آن استدراك است و حكم ما بعد آن هميشه مخالف با حكم ماقبل است

1755 ـ لَمْ: حرف جزم است و معناى مضارع را به ماضى تبديل مى‏كند

1756 ـ لَمْح: نگاه تنـد، چشـم به هـم زدن

1757 ـ لَمْز: عيب

1758 ـ لَمْس: دست مـاليــدن، طلب كردن

اِلْتِماس: طلب كردن

1759 ـ لَمّ: جمـع كــردن، ضميمـه كـردن

1760 ـ لَمَمْ: مـراد از لَمَـم در روايـات اهل‏بيت عليهم‏السلام گناهى است كه شخص عـادت به آن نكرده، اصرار هم ندارد و گاهگاه از روى غفلت مرتكب مى‏شود

1761 ـ لَمّا: بر 3 وجه باشد يكى آن كه مخصوص مضارع است و مثل «لَمْ» جـزم مى‏دهـد و معنـى آن را به ماضى تبديل مى‏كند به معنى «هنوزنه»، مثل «بَلْ لَمّا يَذُوقُوا عَذابِ» (8/ ص)،يعنى: بلكه هنوز عذاب را نچشيده‏اند

1762 ـ لَنْ: حرف نصب و نفى و استقبال است

1763 ـ لَهَب: شعله، مشتعل شدن آتش

1764 ـ لَهْث: آن است كه سگ از عطش زبانش را بيرون آورد

1765 ـ لَهْم: اِلْهام: تفهيم بخصوصى است از جانب خدا يا ملك كه مأمور خداست «فَأَلْهَمَها فُجُورَها وَ تَقْويها» (8/ شمس)، يعنى: سپس فجور و تقوى (شرّ و خير) را به او الهام كرده است

1766 ـ لَهْو: راغب گويد: لهو آن است كه انسان را از آنچه مهمّ است و به دردش مى‏خورد مشغول (غافل) نمايد

اِلْهاء: غافل‏كردن

1767 ـ لَوْ: لو داراى اقسامى است مانند:

1ـ مفيد شرطيّت است به معناى اگر مثل «لَوْ كانَ فيهِما آلِهَةٌ اِلاَّاللّه‏ُ لَفَسَدَتا»(22/ انبياء)، اگر در زمين و آسمان‏ها خدايانى غير از اَللّه‏ بود هر آينه فاسد مى‏شدند

2ـ به‏معنى تَمَنّى (اى‏كاش) مثل «وَ لَوْ تَرى اِذِالظّالِمُونَ مَوْقُوفُونَ عِنْدَرَبِّهِمْ

1768 ـ لات: نام يكى از بت‏هاى دوران جاهليّت مى‏باشد

1769 ـ لَوْح: لَوْح در اصل به‏معنى آشكار شدن است، آن‏گاه لوح به‏هر تخته و صفحه‏اى گفته مى‏شود كه در آن مى‏نويسند خواه از چوب باشد يا غير آن

1770 ـ لَوْحٌ مَحْفُوظٌ: « بَلْ هُوَ قُرْآنٌ مَجيدٌ

1771 ـ لَوْذ: لِواذ بـه شـى‏ء، پنـاه بـردن بـه آن و مخفـى شدن به وسيله آن است

1772 ـ لُوط: عليه‏السلام او پيامبرى صاحب فضيلت بود

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- مشروح‏جريان‏لوط‏وقومش‏رادر صفحات 215 تا 219دركتاب‏قاموس‏قرآن‏قُرَشى،جلد6مطالعه‏فرمائيد

ملائكـه گفتنـد مى‏دانيم، لـوط و خانـواده‏اش را خـارج خواهيـم ساخـت مگـر زنش را كـه از مانـدگان اسـت (31 ـ 34/ عنكبوت)، (74/ هود)

1773 ـ لَوْما: مثل لَوْلا براى تخصيص و تشويق و توبيخ است و فقط 1 بار در قرآن آمده است

1774 ـ لَوْم: سرزنش

تَلاوُم: ملامت‏كردن يكديگراست

لَوْمَة: به معنى ملامت است

مَلُوم: اسم مفعـول به معناى سرزنش شده است

مُليم: اسم فاعل است به معنى ملامت‏كننده

1775 ـ لَوْن: رنگ، به‏معنى جنس و نوع نيز آيد چنان‏كه راغب گفته است « قالُوا ادْعُ لَنا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنا ما لَوْنُها » (69/ بقره)، يعنى: گفتند خدايت را بخوان بيان كند آن گاو چه رنگى دارد

1776 ـ لَوى: لَىِّ به‏معنى تابيدن است

1777 ـ لَيْت: ناقص كردن، كم كردن

1778 ـ لَيْتَ: حرف‏تَمَنّى و طمع‏است

1779 ـ لَيْسَ: دلالت بر نفى حال دارد به معناى «نيست» مثل «فَلَيْسَ عَلَيْكُمْ جُناحٌ اَلاّ تَكْتُبُوها» (282/ بقره)، يعنى: دراين‏صورت گناهى بر شما نيست كه آن را ننويسند

1780 ـ لَيْل: شب، لَيْل و لَيْلَة هر دو به يك معنى است

1781 ـ لين: نرمى

1782 ـ ميم: حرف بيست و چهارم از الفباى عربى و حرف بيست و هشتم از الفباى فــارسى است

1783 ـ ما: براى «ما» 10 وجــه شمــرده‏اند كه 5 مورد آن اسم است و 5 قسم ديگر حرف است اما اقسام اسميّه مشهور:

1 ـ استفهام مثل « ماذا قالَ آنِفا » (16/ محمّد)

2 ـ شرطيّه مثل: «فَمَا اسْتَقامُوا لَكُمْ فَاسْتَقيمُوا لَهُمْ » (7/ توبه)، يعنى: تا وقتى كه براى شما در پيمان خويش ثابت‏اند براى آن‏ها در پيمان خود ثابت باشيد

1 ـ ماء نافِيَة

2 ـ ماء زائده

1784 ـ مِائَة: صد

1785 ـ مَتاع: در مجمع فرموده: مَتاع، تَمَتُّع، مُتْعه و تَلَذُّذ متقارب المعنى‏اند و هرچه از آن لذّت بردى متاع است

اِسْتِمْتاع: به معنى انتفاع است

1786 ـ مُتْعَه زنان: مُتْعَه زنان را ازآن جهت متعه‏گويندكه آن مورد لذّت است تا مدّت معلومى، به خلاف مُتْعَه نكاح دائمى كه مدّت ندارد

حجّ تمتّع: علّت تسميّه به حجّ تمتّع آن‏است كه شخص ميان دو عمل از احرام خارج شده و از چيزهايى كه در حال احرام حرام بود لذّت مى‏برد

1787 ـ مَتْن: متن دراصل گوشت محكمى است كه در كنار تيره پشت واقع است

1788 ـ مَتى: سؤال است از وقت

1789 ـ مِثْل: به معنى مانند، نظير و شبيه است

1790 ـ مَثَل: مانند، دليل، صفت، عبرت، علامت و حديث (اقرب)

1791 ـ مَأْجُوج: مَأجوج و يَأجوج همان اقوام بدوى بودند كه آن‏ها را «تاتار» ناميده‏اند

1792 ـ مَجْد: بزرگوارى

1793 ـ مَجُوس: مراد از اين كلمه ايرانيان قديم (زرتشتيان) است

1794 ـ مَحْص: خالص كردن

1795 ـ مَحْق: نقصان تدريجى، مَحاق آخر ماه است كه هِلال در آن ناقص مى‏شود

1796 ـ مِحال: عقوبت، عذاب

1797 ـ مَحْن: آزمـايش كـردن

1798 ـ مَحْو: رفتن و بردن اثر شى‏ء، لازم و متعدّى هردوآمده است ولى در قرآن فقط متعدّى‏بكار رفته‏است

1799 ـ مَخْر: شكافتن، جريان

1800 ـ مَخْض: مَخـاض درد زائيدن را گويند

1801 ـ مَدّ: زيــادت

1802 ـ مَدينَة: شهر

1803 ـ مَدْيَن: نام‏شهرى‏بود كه شعيب عليه‏السلام بر اهل آن مبعوث گرديد

1804 ـ مَرْؤ: گوارا

مَرْء: و اِمْرَء به معنى انسان و مرد آيد

اِمْرَأَة: زن

1805 ـ مارُوت: نــام يكــى از فــرشتگــان

1806 ـ مَرْج: آميختن، مَريج به معنى مُخْتَلِط است

1807 ـ مَرَح: فرح شديد كه عبارت اخراى خودپسندى است

1808 ـ مَرْد: عارى‏بودن و به‏معنى مستمرّ بودن است

1809 ـ مَرَرَ: مَرّ و مُرُور به معنى رفتن و گذشتن است

مَرَّة: دفعه

مِرَّة: قوّه و نيرو و عقل و حالت مستمرّ اسـت

1810 ـ مَرَض: بيمارى

مَريض: و مَـرْضى بـه معنى بيمـار اسـت

1811 ـ مَرْوَه: صفا و مروه از عبادتگاه‏هاى خدا است

1812 ـ مِراء: مجادلة و منازعة

مِرْيَة: مردّد بودن

1813 ـ مَرْيَم: دخترعمران،مادرعيسى عليه‏السلام،«وَ اتَيْنا عيسَى ابْنَ مَرْيَمَ الْبَيِّناتِ وَ اَيَّدْناهُ بِرُوحِ‏الْقُدُسِ»(87/ بقره)، يعنى: و به عيسى بن مريم دلايل روشن بخشيديم و او را به وسيله روح‏القدس تأييد نموديم

1814 ـ مَزْج: آميختن

1815 ـ مَزْق: و تَمْزيق به‏معنى پاره‏كردن و متلاشى كردن است

1816 ـ مُزْن: ابر

1817 ـ مَسْح: دست ماليدن

1818 ـ مَسيح: عليه‏السلام

1819 ـ مَسْخ: عوض‏شدن شكل و صورت است به شكل قبيح

1820 ـ مَسَد: ريسمانى است كه به قول راغب از شاخه درخت خرما تابيده شده است

1821 ـ مَسّ: دست زدن، رسيـدن و يـافتن

تَماسّ: مسّ كردن يكديگر است

1822 ـ مَسْك: مَسْك و اِمْساك به‏معنى گرفتن و نگاه‏داشتن است ايضا تَمْسيك كه به معنى گرفتن و چنگ زدن است

اِسْتِمْساك: به معنى چنگ‏زدن

1823 ـ مَساء: اِمْساء داخل شدن به شب است

1824 ـ مَشْج: آميختن و جمع آن اَمْشاج است

1825 ـ مَشْى: راه‏رفتن با اراده

1826 ـ مِصْر: حدّ و مرز ميان 2 چيز يا دو قطعه زمين

1827 ـ مَضْغ: جويدن

1828 ـ مُضِىّ: رفتن، گذشتن

1829 ـ مَطَر: باران

مُمْطِر: بـاران دهنـده

1830 ـ مَطى: مَطا به‏معنى پشت است

1831 ـ مَعَ: دلالت بر اجتماع دارد خواه اجتماع در مكان باشد مثل « هُما معا فِى الدّارِ» و خواه در زمان مثل «هُما وُلِدا مَعا» آن دو با هم زائيده شدند و خواه در مقام مثل « هُما مَعا فِى الْعُلُوِّ »

1832 ـ مَعْز: بُز

1833 ـ مَعْن: جارى شدن

1834 ـ ماعُون: بنابر معناى اوّلى ظاهرا ماعون آن است كه پيوسته در گردش و جريان است چنان‏كه آن را تبر، ديك، دستاس و مانند آن كه معمولاً به عاريه داده مى‏شوند، معنى كرده‏اند و ايضا مانند قرض دادن، صدقه دادن و زكات كه در ميان مردم جريان دارند

1835 ـ مَعا: روده

1836 ـ مَقْت: بغض شديد

1837 ـ مَكْث: ماندن، توقّف، اقامت

1838 ـ مَكْر: تدبير

1839 ـ مَكَّة:شهر مكّه

1840 ـ ميكال:نام فرشته‏اى است

1841 ـ مَكُنَ:راجع به مكان در «كون» سخن گفته‏ايم

1842 ـ مُكاء: فريـاد كشيدن

1843 ـ مَلْ‏ء:پركردن

اِمْلاء:پر كردن

اِمْتِلاء: پرشدن

مِلْ‏ء: نـام مقدارى است كه ظرفى را پر كند « اِنَّ الَّذينَ كَفَرُوا وَ ماتُوا وَ هُمْ كُفّارٌ فَلَنْ يُقْبَلَ مِنْ أَحَدِهِمْ مِلْ‏ءُ الاَْرْضِ ذَهَبا وَ لَوِ افْتَدى بِهِ » (91/ آل‏عمران)، آنان كه كافراند و كافر بميرند اگر يكيشان آن‏قدر طلا به عوض دهد كه زمين پر شود از او پذيرفته نيست

مَلاَء: جماعت و جماعت اشراف

1844 ـ مِلْح: مِلْـح به‏معنى شور و نمك است

1845 ـ مَلْق: فقر

1846 ـ مُلْك: در استعمال قرآن به معنى حكومت و اداره امور است

مَلِك: پادشاه و آن كه داراى حكومت است

مِلْك: مالك شدن و صاحب شدن

مالِك: اسم فاعل است، به معنـى صاحب مال و صاحب حكومت آيد « قُلِ اللّهُمَّ مالِكَ الْمُلْكِ تُوْتِى الْمُلْكَ مَنْ تَشاءُ » (26/ آل‏عمران)، يعنى: بگو: بار الها، مالك حكومت‏ها تويى، به هركس بخواهى، حكومت مى‏بخشى

مَليك: مثل مَلِك به معنى صاحب حكومت است

مَلْك: اختيار

1847 ـ مَلَكُوت: در مجمع فرموده: مَلَكُوت مانند مُلْك است ولى از ملك رساتر و ابلغ است زيرا واو و تـاء براى مبالغه اضافه مى‏شوند

1848 ـ مَلَك: فرشته

1849 ـ مِلَّة: دين و شريعت

1850 ـ مَلا: اِمْلاء به‏معنى اِطاله مدّت و مهلت دادن است

1851 ـ مِنْ:حــرف جـرّ اسـت و بـراى آن 15 معنى ذكر كرده‏اند

1ـ به معناى «از» و در مكان و زمان هر دو آيد مثل « سُبْحانَ الَّذى اَسْرى بِعَبْدِهِ لَيْلاً مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ اِلَى الْمَسْجِدِ الاَْقْصى » (1/ اسراء)، پاك و منزه است خدايى كه بنده‏اش را در يك شب از مسجدالحرام به مسجدالاقصى برد

2ـ تبعيض

1852 ـ مَنْع: بازداشتن

مَنُوع: مبالغه‏است يعنى بسياربازدارنده

مَنّاع: نيـز مبـالغه است بـه معنى شديدالمنع

1853 ـ مَنّ: طبرسـى ذيـل آيه 262 بقره و 164 آل‏عمران مى‏گويد: منّ در اصل به‏معنى قطع است و از آن است « لَهُمْ اَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ » (8/ فصّلت)، يعنى براى آن‏هاست پاداش غير مقطوع و ابدى

1 ـ مِنَّت در قرآن آن‏جاكه به خدا نسبت داده شده همه به‏معنى انعام و نعمت دادن است مثل « لَقَدْ مَنَّ اللّه‏ُ عَلَى الْمُؤْمِنينَ اِذْ بَعَثَ فيهِمْ رَسُولاً » (164/ آل‏عمران)، خدا بر مؤمنان نعمت بخشيد آنگاه كه در ميان آن‏ها پيامبرى مبعوث كرد

2 ـ منّت در انسان مثل منّت خدا به‏معنى انعام و عَطِيَّة آمده مثل « هذا عَطاؤُنا فَامْنُنْ اَوْ أَمْسِكْ بِغَيْرِ حِسابٍ » (ص/ 39)، اين عطاى با حساب ماست به‏تو، تو هم عطاكن يا بازدار

3 ـ منّت قولى و به رخ كشيدن كه ناپسند و مبطل عمل است مثل «لا تُبْطِلُوا صَدَقاتِكُمْ بِالْمَنِّ وَ الاَْذى » (264/ بقره)، صدقات خويش با منّت و اذيّت باطل نكنيد

مَنّ‏بنى‏اسرائيل: چيزى‏است شبيه‏شيره درخت كه خداى تعالى به جاى نان براى بنى‏اسرائيل نازل فرمود

1854 ـ مَنْى: به معنى تقدير و اندازه‏گيرى است

مُنى: آرزو

أُمْنِيَّة: آرزو

1855 ـ مَناة: بتى بود متعلّق به قبيله هُذَيْل و خُزاعَة، اين بت در ساحل دريا در ناحيه مُشَلِّل در محلّى موسوم به «قُدَيْد» ميان مكّه و مدينه قرار داشت، پيش همه عرب محترم بود و در كنارش قربانى مى‏كردند، قبيله اوس و خزرج براى آن قربانى و هدايا مى‏بردند

1856 ـ مَهْد: آماده كردن

مِهاد: نيز به معنى آماده شده است

1857 ـ مَهْل: آرامى، عجله نكردن

1858 ـ مُهْل: ته‏مانده روغن زيتون، آهن و مس مذاب و غيره

1859 ـ مَهْما: طبرسى آن را « اَىُّ شَىْ‏ءٍ» (هرچيزى) معنى كرده

1860 ـ مَهُنْ: حقارت، كمى

1861 ـ مَوْت: مرگ

مَيْت و مَيِّت: هر دو به معنى مرده است

مَوْتَة: مرگ و آن اخصّ از موت و گويا تاء آن براى وحدت است « لا يَذُوقُونَ فيهَا الْمَوْتَ اِلاَّ الْمَوْتَةَ الاُْوْلى » (56/ دخان)، هرگز مرگى جز همان مرگ اول (كه در دنيا چشيده‏اند) نخواهند چشيد

مَمات: نيز به‏معنى موت‏است

مَيْتَة: مؤنّث مَيْت و در عرف شرع حيوانى است كه بدون ذبح شرعى مرده است خواه خودبخود بميرد و يا به ذبح غيرشرعى

1862 ـ مَوْج: اضطراب دريا

1863 ـ مَوْر: جريان سريع

1864 ـ مُوسى عليه‏السلام: موسى لفظ عبرى است به معنى از آب گرفته شده

1865 ـ مال: آنچه انسان مالك شود و نيز گفته‏اند مال در نزد اهل باديه چهارپايان است

1866 ـ ماء: آب

1867 ـ مَيْد: اضطراب چيز بزرگ، مثل اضطراب زمين

1868 ـ مائِدَة: طعام و طبقى كه در آن طعام هست

1869 ـ مَيْر: مِيْرَة بـه معنــى طعـام اسـت

1870 ـ مَيْز: و تَميزَة به معنى فصل و جدا كردن است

تَمَيُّزْ: جدا شدن و تَمَيُّز از غيظ، تكّه تّكه شدن از خشم است

1871 ـ مَيْل: عدول از وسط به يك طرف

1872 ـ نون: حرف بيست و پنجم از الفباى عربى و بيست و نهم از الفباى فارسى است و در حساب ابجد به‏جاى 50 است

1873 ـ نآ: از حروف مقطّعه

1874 ـ نَأى: دور شدن

1875 ـ نَبَأ: خبرى كه داراى فايده بزرگ و مفيد علم يا ظنّ است و خبرى كه آن را نبأ گويند حقّش آن است كه از كذب عارى باشد مثل خبر متواتر و خبرخدا و رسول (راغب)

1876 ـ نَبِىّ: خبر دهنده است زيرا كه نبىّ از جانب خدا خبر مى‏دهد مثل « نَبِّى‏ءْ عِبادى اَنّى أَنَا الْغَفُورُ الرَّحيمُ » (49/ حجر)، به‏بندگان من خبرده كه فقط منم غفور و رحيم

1877 ـ نَبْت: هرچه از زمين رويد اعمّ از درخت و علف، نَبات و نَبْـت خوانـده مى‏شـود «وَالْبَلَدُالطَّيِّبُ يَخْرُجُ‏نَبَاتُهُ بِاِذْنِ‏رَبِّهِ»(58/ اعراف)، سرزميـن پاك گيـاهش به اذن خـدا مى‏رويـد

1878 ـ نَبْذ:انداختن چيزى از روى بى‏اعتنايى (راغب)

1879 ـ نَبْز: درمجمع فرموده: نبز بد لقب دادن است در اقرب‏الموارد گفته: در القاب قبيح شايع است

1880 ـ نَبَط: در قاموس گفته: نَبَط اولين آبى است كه در چاه ظاهر مى‏شود استنباط به معنى استخراج است

1881 ـ نَبْع: جوشيدن آب از چشمه

1882 ـ نَتْق: كندن چيزى از ريشه‏اش

1883 ـ نَثْر: پراكندن

1884 ـ نَجْد: در مجمع فرموده: هر زمين مــرتفع را نَجْد گويند و جمع‏آن نُجُود است

1885 ـ نَجَس: راغب گفته: نَجاسَة به‏معنى قَذارَة است و آن 2 نوع است يكى آن كه با چشم قابل درك است ديگرى با بصيرت، خداوند مشركان را با وجه دوّم وصـف كرد كه فرموده « اِنَّمَا الْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ »، نگارنده قاموس قرآن گويد: قَذَر در لغت چركين بودن و ضدّ نظافت و نيز به معنى چرك آمده است

اِنْجيل: كتابى‏بودكه به حضرت عيسى عليه‏السلام نازل شد و آن به تصريح هاكس در قاموس، لفظ يونانى است به‏معنى مژده و بشارت

1886 ـ نَجْم: اصل نجم به معنى طلوع و بروز است

1887 ـ نَجْو: نَجْو و نَجاة به معنى خلاص شدن است

1888 ـ نَجْوى: درگوشى حرف زدن و سخن سرّى (راز و راز گفتن)

نَجِىّ: قومى است كه با هم نجوى مى‏كنند

1889 ـ نَحْب: راغب مى‏گويد نَحْب نذر محكوم به وجوب است

1890 ـ نَحْت: تراشيدن

1891 ـ نَحْر: نَحْر را بالاى سينه گفته‏اند

1892 ـ نَحْس: شوم و شومى

نُحاس: دود، مس، سرب مذاب

1893 ـ نَحْل: زنبور عسل

1894 ـ نِحْلَة: عطيّه، در مجمع گويد: نحله عطيّه‏اى است كه در مقابل ثَمَن (1) و عِوَض(2) نباشد

1895 ـ نَحْنُ: ما

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- پول

2- جنس غير پول

الْقَصَصِ

1896 ـ نَخَر: پوسيدن‏ومتلاشى‏شدن

1897 ـ نَخْل: درخت خرما

1898 ـ نِدّ: مثـل و نظيـر

1899 ـ نَدَم: و نَدامَة به معنى پشيمانى و تأسف است بر چيز فوت شده و فرصتى كه از دست رفته است

1900 ـ نِداء: خواندن به صداى بلند

1901 ـ نَدْو: جمع شدن، نادى اسم فاعل است و نيز به‏معنى مجلس و محلّ اجتماع است

نَدِىّ: مانند نادى به معنى مجلس اجتماع است

1902 ـ نَذْر: نذرآن است كه چيز غير واجب را بر خويش واجب گردانى

1903 ـ نَذِر: دانستن و حذر كردن

اِنْذار: به‏معنى اعلام است همراه بارساندن

نُذُر: انذاركننده‏ها

1904 ـ نَزْع: كنـدن

نِزاع: مخاصمه و مجادله را از آن جهت نزاع و تنازع گويند كه طرفين يكديگر را جذب و قلع مى‏كنند

1905 ـ نَزْغ: راغب مى‏گويد: آن دخول در امرى است براى اِفساد

1906 ـ نَزْف: خارج كردن و خــارج شــدن

1907 ـ نُزُول: فرود آمدن

نُزُل: آنچه براى ميهمان آماده شده تا بر آن نازل شود

تَنَزُّل: نزول با مهلت و تأنى

تَنْزيل و اِنْزال: راغب مى‏گويد: تنزيل در آن‏جااست كه نازل كردن تدريجى و دفعه‏اى بعد از دفعه ديگرباشد ولى انزال اعمّ است و به‏انزال تدريجى و دفعى اطلاق مى‏شود

1908 ـ نَسْأ: تأخير انداختن

1909 ـ نَسَب: اشتراكى‏است ازطرف يكى از والدين

1910 ـ نَسْخ: زايـل كـردن، از بيـن بــردن

1911 ـ نَسْف: كندن، پراكندن

1912 ـ نُسُك: به معنى عبادت و ناسك به‏معنى عابد است

مَنْسَك: عبادت، جمع آن مَناسِك است

1913 ـ نَسْل: انفصال از شى‏ء

1914 ـ نِساء: زنان

1915 ـ نَسْى: نَسْى و نِسْيان هم به‏معنى فراموش كردن آيد و هم به‏معنى اهمال و بى‏اعتنائى

1916 ـ نَشْأ: پديد آمدن

نَشْأَة: پديدآمده و خلق‏شده

ناشِئَةْ: حادث و پديد آمده است

1917 ـ نَشْر: نشر در اصل به معنى گستردن و گسترده شدن است لازم و متعدّى به‏كار رود

اِنْتِشار: گسترده شدن و پراكنده شدن

نُشُور: مصدر است لازم و متعدّى هر دو آيد « فَـأَحْيَيْنـا بِــهِ الاَْرْضَ بَعْـدَ مَـوْتِـهـا كَـذلِـكَ النُّشُـورُ » (9/ فاطر)، با آن آب سرزمين مرده را زنده كرديم زنده شدن مردگان نيز همان‏طور است

1918 ـ نَشْز: مكان مرتفع

نُشُوز: برترى و عصيان كردن مرد است بر زن و زن است بر مرد « وَ اللاّتى تَخافُونَ نُشُوزَهُنَّ فَعِظُوهُنَّ وَاهْجُرُوهُنَّ فِى الْمَضاجِعِ » (34/ نساء)، يعنى: زنانى‏كه از نافرمانى و برترى‏جوئى آن‏ها مى‏ترسيد پندشان دهيد و در خوابگاه‏هااز آن‏ها دورى‏جوئيد

1919 ـ نَشْط: كندن و خارج شدن

1920 ـ نَصْب: رنج دادن و رنج ديدن و برپاداشتن

نَصيب: بهره معيّن و ثابت « لِلرِّجالِ نَصيبٌ مِمّا تَرَكَ الْوالِدانِ وَ الاَْقْرَبُونَ وَ لِلنِّساءِ نَصيبٌ مِمّاتَرَكَ‏الْوالِدانِ وَالاَْقْرَبُونَ » (7/ نساء)، براى مردان بهره ثابتى است از آنچه پدران و مادران و خويشان گذاشته‏اند و براى زنان بهره ثابتى است از آنچه پدران و مادران و خويشان گذاشته‏اند

نَصَب: به‏معنى رنج و تعب است

ناصِب: رنج دهنده

اَنْصاب: نصب (بر وزن فَلْس و قُفْل و عُنُق) هرچيز منصوب و برپاداشته است كه معبود واقع شود (صحاح) جمع نُصُب اَنْصاب است

1921 ـ نَصْت: سكوت براى استماع

1922 ـ نَصْح: به معنى خالص شدن و خالص كردن است

1923 ـ نُصح: به معنى اخلاص مى‏باشد

1924 ـ نَصْر: يارى

اِنْتِصار: انتقام، يارى

تَناصُر: يارى بين دو نفر باهم

اِسْتِنْصار: طلب يارى است

ناصِر: يارى‏كننده

نَصير: به معنى ناصر است

1925 ـ نَصارى: نـام پيــروان حضــرت عيسـى عليه‏السلام است واحـد آن نَصْـرانِىّ اسـت

1926 ـ نِصْف: نيمى از شى‏ء

1927 ـ ناصِيَة: موى پيشانى

1928 ـ نَضْج: نَضْج (بر وزن فَلْس و قُفْل) به‏معنى رسيدن ميوه و پختن گوشت است چنان‏كه در صحاح گفته است، به احتمال قوى منظور از آن در آيه زير بى‏حسّ شدن است در اثر سوختن يعنى هر وقت پوست‏هاى آن‏ها سوخت و بى‏حسّ شد پوست‏هاى ديگرى براى آن‏ها عوض مى‏گيريم تا عذاب را بچشند

1929 ـ نَضْخ: فوران

1930 ـ نَضْد: روى هم چيدن

1931 ـ نَضْر: نَضْر و نَضارَت به معنى طراوت و زيبائى است

1932 ـ نَطْح: شاخ زدن

1933 ـ نَطْف: چكيدن است كه توأم با صاف شدن و كم‏كم بودن مى‏باشد

1934 ـ نُطْق: و مَنْطِـق به معنى سخن گفتن است

1935 ـ نَظَر: نگاه كردن

اِنْظار: مهلت دادن و تأخير انداختن است كه نوعى انتظار و نگاه‏كردن مى‏باشد

نَظِرَة: نيز به معنـى تـأخير و امهـال است

1936 ـ نَعَج: نَعْجَة به‏معنى ميش است جمع آن نِعاج است

1937 ـ نُعاس: خواب كم و چُرت

1938 ـ نَعْق: صيحــه زدن، فـريـاد كشيدن

1939 ـ نِعْمَ: چه خوب است، فعل غيرمتصرّفى است براى انشاء مدح

نِعِمّا: چه‏كار خوبى

نَعَم: آرى، حرف جواب و تصديق است

1940 ـ نِعْمَة: آنچه خدا به انسان داده

نَعْمَة: به معنى تنعّم است

اِنْعام: به‏معنى نعمت دادن مى‏باشد

تَنْعيم: نعمت دادن و مرفّه كردن

ناعِم: صاحب نعمت

نَعْماء: در مجمع فرموده: نعمتى است كه اثـر آن در صاحبش آشكار است مقابل ضَرّاء

نَعيم: نعمت وسيع و كثير

اَنْعام: اَنْعام جمع نَعَم و عبارت است از گاو، گوسفند و شتر (اَنْعام ثَلثَه)

نَعَم: گـاهـى بر انعام ثلثـه اطلاق مى‏شود

1941 ـ نَغْض: حركت كردن و حركـت دادن

ـ نَفْث: دميدن

1942 ـ نَفْح: وزيدن

1943 ـ نَفْخ: دميدن

1944 ـ نَفاد: فانى شدن

1945 ـ نَفْذ: نُفُوذ و نَفاذ به‏معنى سوراخ كردن و خــارج شدن به آن طرف است

1946 ـ نَفَر: گروه، دسته

نُفُور: به معنى دورى است

اِسْتِنْفار: رم دادن و رم‏كردن و طلب خروج و حركت است

نَفير: مثل نَفَر است به معنى جماعتى از مردان

1947 ـ نَفَس: تَنَفُّس عبارت است از گسترش و توسعه‏يافتن

تَنافُس: به معنى مسابقه بين دو نفر در رسيدن به چيز مطلوب است

نَفْس: در اصل به‏معنى ذات است

1 ـ روح

2 ـ ذات و شخص

3 ـ تمايلات نفسانى و خواهش‏هاى وجود انسان و غرائز او

4 ـ قلوب و باطن

5 ـ بشر اوّليه

1948 ـ نَفْش: نَفْشِ صوف آن است كه اجزاء پشم را از هم جدا كنيم تا حجمش بزرگ شود منظور از منفوش حلاّجى شده است «وَتَكُونُ‏الْجِبالُ‏كَالْعِهْنِ‏الْمَنْفُوشِ»(5/ قارعه)، يعنى: كوه‏ها مانند پشم رنگارنگ حلاّجى شوند

1949 ـ نَفْع: فائده، بهره و آن مقابل ضَرَر است كه فرموده: « لا أَمْلِكُ لِنَفْسى نَفْعا وَلاضَرّا» (188/ اعراف)، من مالك سود و زيان خويش نيستم

1950 ـ نَفَق: و نَفاق به‏معنى خروج يا تمام شدن است

نَفقَة: آنچه خرج و مصرف مى‏شود

نِفاق: مصدراست به‏معنى مُنافِق بودن، منافق كسى است كه در باطن كافر و در ظاهر مسلمان است

1951 ـ نَفَق: نَقْبى است در زير زمين كه درب ديگرى براى خروج دارد و در آيه «فَاِنِ اسْتَطَعْتَ أَنْ تَبْتَغِىَ نَفَقا فِى الاَْرْضِ اَوْ سُلَّما فِى السَّماءِ» (35/ انعام)، يعنى: اگر بتوانى نقبى در زمين يا نردبانى بر آسمان بجوئى

1952 ـ نَفْل: زيادى، عطيّه، نماز نافِلَة را از آن‏جهت نافله گويند كه زايد بر واجب است

اَنْفال: جمع نَفَل است به‏معنى غنيمت و هبه و زيادت

1953 ـ نَفْى: در قرآن به معناى تبعيد و نفى بلد است

1954 ـ نَقْب: سوراخ كردن

1955 ـ نَقْذ: اِنْقاذ به‏معنى نجات دادن و خلاص كردن است

1956 ـ نَقْر: راغب گفته: نقر كوبيدن چيزى (مثل كوبيدن طبل) است كه منجرّ به سوراخ شدن آن باشد، مِنْقار آن است كه با آن مى‏كوبند مثل مِنْقار پرنده

نَقير: خال يا فرورفتگى كوچكى است در پشت هسته خرما

1957 ـ نَقْص: كم‏كردن و كم شدن

1958 ـ نَقْض: شكستن

1959 ـ نَقْع: غبار

1960 ـ نَقَم: انكار شى‏ء

1961 ـ نَكْب: عدول، انحراف

1962 ـ نَكْث: شكستن

نِكث: چيزى است كه پس از تابيده شدن بازشده باشد ريسمان باشد يا بافته جمع آن اَنْكاث است

1963 ـ نَكْح: نِكاح به معنى زن گرفتن است كه همان عقد نكاح باشد به‏معنى مقاربت و جماع نيز آيد

1964 ـ نَكْد: به معنـى مشقّـت و قلّت است

1965 ـ نَكَر: (بر وزن فَرَس و قُفُل) نشنـاختن

نُكْر: كار دشوارى كه غيرمعروف است

نُكُر: نيز مانند «نُكْر» است كــه گذشت

نَكير: به معنى اِنْكار است

مُنْكَر: ناشناخته «مقابل‏معروف»،كار منكر

1966 ـ نَكْس: وارونه كردن

1967 ـ نَكْص: نكص اگر با «عن» باشد به‏معنى امتناع و خوددارى است

1968 ـ نَكْف: نَكْف و اِسْتِنْكاف به معنى اِبا و امتناع است

1969 ـ نِكْل: به‏معنى زنجير است و جمع آن اَنْكال مى‏باشد

نَكال: عقوبتى است كه در آن عبرت و اِرْهاب ديگران باشد

1970 ـ نَمارِق: نِمْرِق و نِمْرِقَه به معنى پشتى است

1971 ـ نَمْل: مورچه

1 ـ مورچگان با هم سخن گويند و مافى‏الضّمير خويش را به همديگر بيان مى‏دارند « قالَتْ نَمْلَةٌ يا أَيُّهَا النَّمْلُ

2 ـ اگر نملة مؤنّث باشد مى‏توان پى برد كه ملكه مورچگان همان‏طور كه عهده‏دار تخم‏گذارى است بر مورچگان حكومت نيز دارد كه دستور دخول به لانه‏ها را صادر كرده است و نيز روشن مى‏شود كه مورچگان تشكيلات اجتماعى و حكومت دارند

3 ـ بالاتر از همه اين كه مورچگان انسان‏ها را مى‏شناسند زيرا مورچه به مورچگان ديگر گفت: اگر داخل لانه‏ها نشويد سليمان و لشكريانش شما را پامال مى‏كنند پس آن مورچه سليمان و لشكريان او را مى‏شناخته است

اَنْمُلَة: سرانگشـت

1972 ـ نَمَم: نَمَّ به‏معنى‏سخن چينى است نميم و نميمه اسم‏آن‏است

1973 ـ نَهْج: مِنْهاج به معنى طريق واضح (راه آشكار) است

1974 ـ نَهْر: به معنـى زجـر و رانـدن آيــد

1975 ـ نَهار: روز

أَنْهار: جمع نَهَر، طبرسى و راغب آن را رود معنى كرده‏اند نه آب جارى

1976 ـ نَهْى: دفع، ترك، زجر و منع

اِنْتِهاء: اِنْزِجار است از آنچه نهى شـده كـه معنـى تـرك كـردن مى‏دهـد

مُنْتَهى: طبرسى گويد: منتهى موضع انتهاء است و نيز گويد: منتهى و آخريكى‏است

تَناهى: نهى كردن همديگر و نيز ترك كردن است

نُهْيَة: به معنى عقل است كه آدمى را از كار بد نهى مى‏كند

1977 ـ نَوْء: بـرخـاستـن بـه مشقّـت اسـت

1978 ـ نَوْب: نوب اگر با «الى» باشد به‏معنى رجوع بعداز رجوع است

1979 ـ نُوح: «سَلامٌ عَلىنُوحٍ فِى الْعالَمينَ» (79/ صافّات)، يعنى: سلام باد بر نوح، در ميان جهانيان

1980 ـ نار: آتش

1981 ـ نُور: اقرب‏الموارد گويد: آنچه چيزها را آشكار مى‏كند و نيز گفته‏اند آنچه فى‏نفسه آشكار است و غير خود را آشكار مى‏كند

1982 ـ ناس: جماعت مردم

1983 ـ نَوْش: نوش به معنى تناول و اخذ است

1984 ـ نَوْص: التجاء و پناه بردن

1985 ـ ناقَة: شتر مادّه

1986 ـ نَوْم: خواب

1987 ـ نُون: راغب‏گويد نون به‏معنى ماهى‏بزرگ است

1988 ـ نَوى: نَوى جمع نَواة به معنـى هسته است

1989 ـ نَيْل: رسيـدن

1990 ـ واو: حرف بيست و هفتم‏از الفباى عربى و در حساب ابجد بجاى عدد 6 است

1 ـ عطف

2 ـ واو قسم

1991 ـ وَأْد: زنده به گور كردن

1992 ـ وَئْل: نجات خواستن و پناه‏آوردن

مَوْئِل: پناهگاه

1993 ـ وَبَر: پشم شتر (كُرك)

1994 ـ وَبْق: هلاكت

مَوْبِق: مكان هلاكت

1995 ـ وَبْل: راغب مى‏گويد: وَبْل و وابل بارانى است سنگين دانه و به مناسبت سنگينى به كارى كه از ضررش ترسند گويند وَبال

1996 ـ وَبال: به‏معنى‏شدّت و ثقل‏است‏وآن عبارت است از عذاب و نتيجه زشت معصيّت، كه برانسان سنگين و سخت‏است

1997 ـ وَتَد: ميخ

1998 ـ وَتْر: فــرد

1999 ـ وَتين: در اقرب‏الموارد گفته آن رگى است در قلب كه در صورت قطع شدن انسان خواهد مرد و از ابن سيّده نقل كرده: رگى است چسبيده به قلب از باطن كه خون را به همه رگ‏ها مى‏رساند و آن نهر بدن است (شَرْيان)

2000 ـ وَثِقَ: وُثُوق، ثِقَهْ به معنى اعتماد است

مُواثَقَه: معاهده محكم

وَثاق: بستن

2001 ـ وَثاق: چيزى است كه با آن مى‏بندند مانند زنجير و ريسمان

مَوْثِق: و ميثاق به معنى پيمان اكيـد است «قالَ لَنْ أُرْسِلَهُ مَعَكُمْ حَتّىتُؤْتُونَ مَوْثِقا مِنَ‏اللّه‏ِ

2002 ـ وَثَن: بُت

2003 ـ وَجَبَ: وُجُوب به‏معنى ثبوت و سقوط است

2004 ـ وَجْد: وَجْد ـ وُجُود ـ وِجْدان به‏معنى پيدا كردن، رسيدن و دست يافتن است

وُجْد: توانمندى

2005 ـ وَجْس: فَزَع

2006 ـ وَجْف: و وُجُوف به‏معنى اضطراب آيد

ايجاف: تاختن شتر و اسب

2007 ـ وَجَل: ترسيـدن

وَجِل: ترسان و خائف

2008 ـ وَجْه: چهره، روى، صورت

2009 ـ وَحْش: وَحْشِىّ در مقابل اَهْلِىّ است

2010 ـ وَحْى: فَيُّومِىّ در مِصْباح گفته وحى به معنى اشاره و رسالت و كتابت است و هر آن‏چه به ديگرى القاء كنى تا بفهمد وحى است

2011 ـ وَُِدّ: (به فتح و ضمّ و كسراوّل) وَُِداد، مَوَدَّة همـه به معنــى دوســت داشتن است

وَدُود: از اسماء حُسنى است به معنى دوست دارنده

2012 ـ وَدّ: ودّ نام بتى است و علّت اين تسميه آن است كه او را دوست مى‏داشتند و يا معتقد بودند كه ميان او و خدا دوستى هست

2013 ـ وَدَعَ: ترك كردن

2014 ـ وَدْق: بــاران

2015 ـ وادى: سيلگاه، درّه

دِيَة: خون‏بها

2016 ـ وَذْر: ترك كردن

2017 ـ وَرْث: وِراثَت و اِرْث منتقل شدن مالى است به تو از ديگرى بدون خريدن و نظير آن

2018 ـ وَرَدَ: طبرسى فرموده: وُرُود در اصل مُشْرِف شدن به دخول (1) است نه دخول

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- داخل شدن

حَتْما مَقْضِيّا

وِرد: اِشراف بر آب، آبى كه بر آن وارد شوند، جماعتى كه وارد آب مى‏شوند، عطش

2019 ـ وَرْد: گُل

2020 ـ وَريد: راغب‏گويد: وريد رگى‏است متّصل به قلب و كبد، ظاهرا مراد شَرْيان باشد

2021 ـ وَرَق: برگ

2022 ـ وَرِق: وَرِْق كه با كسر و سكون راء خوانده شده به معنى درهم است در مصباح جمع آن را از فارابى اَوْراق نقل كرده ولى طبرسى‏و راغب وَرِق رادر اهم گفته‏اند

2023 ـ وَرى: مُواراةً به معنى پوشيدن و مستور كردن است

تَوارى: مستور شدن

ايراء: آتش افروختن

2024 ـ وَراء: وَراء به معنى پس و پيش است (اَمام و خَلْف) و درهردو بكار مى‏رود

2025 ـ وَزَر: پناهگاهى از كوه

2026 ـ وِزْر: به‏معنى ثقل و سنگينى‏است طبرسى گفته اشتقاق آن از وَزَر است

2027 ـ وَزْع: منع و حبس

ايزاع: اِلْهام

2028 ـ وَزْن: سنجش و اندازه‏گيرى

مَوْزُون: اندازه شده و سنجيده

ميزان: وسيله وزن كردن و آن هر چيزى است كه با آن توزين شود، اعمّ از آن كه قـول باشد يا فعل و يا ترازوى متداول

2029 ـ وَسْط: در ميان واقع شدن

2030 ـ وَسْع: سَعَة به معنى فراخى و گستـرش است

واسِع: از اسماء حُسنى به‏معنى صاحب سَعَة است يعنى علم، قدرت رحمت و فضل‏او وسيع است

مُوسِع: ثروتمند و آن‏كه در وسعت نعمت است

وُسْع: طاقت و توانايى

2031 ـ وَسْق: جمع‏كردن

2032 ـ وَسَلَ: وَسيلَة به معنى تقرّب و نزديكى است

2033 ـ وَسْم: علامت گذاشتن

2034 ـ وَسَن: سِنَة، وَسَنْ و نُعاس هرسه به معنى چرت‏است

2035 ـ وَسْوَسَ: وَسْوَسَةً به‏معنى حديث نفس است يعنى كلامى‏كه در باطن انسان وارد مى‏شود خواه از شيطان باشد يا از خود انسان

شِيَة: شِيَة نشان و رنگى است در حيوان مخالف رنگ اصليش

2036 ـ وَصَبَ: وُصُوب به‏معنى ثبوت و دوام است

2037 ـ وَصْد: يافتن، ثبوت

وصيد: درب ورودى خانه

2038 ـ وَصْف: ذكر چگونگى شى‏ء (ذكر اوصاف و خصوصيّات شى‏ء)

2039 ـ وَصْل: مُتَّصِـل كــردن و جمـع كـردن

2040 ـ وَصيلَة: مؤنث وَصيل به معنى وصل‏كننده يا وصل شده است

2041 ـ وَصْى: مُتَّصِـل شدن و متّصـل كردن

مُواصاة: وصيّــت كــردن بــه همــديگــر

2042 ـ وَضْع: گذاشتن

2043 ـ وَضْن: راغب گويد: وضن بافتن زره است و به طور استعاره به هر بافتن محكم گفته مى‏شود

2044 ـ وَطْؤ: يكى از معانى وَطْؤ زيرپا گذاشتن و قدم نهادن است

مُواطاة: به معنـى توافـق و بـرابـرى است

2045 ـ وَطَر: حاجت

2046 ـ وَطْن: اقامت

وَطَن: محل اقامت انسان و مقرّ انسان و هرمكانى‏كه انسان براى كارى در آن مانده است جمع آن مَواطِن مى‏باشد

2047 ـ وَعْد: راغب گويد: وعد در وعده خير و شرّ هر دو به كار رود ولى وَعيد فقط در وعده شرّ گفته مى‏شود

مَوْعِد: مصدر ميمى به معنى وَعْد و اسم زمان و مكان است

ميعاد: وعده

2048 ـ وَعْظ: اندرز دادن

2049 ـ وَعْى: حفظ

ايعاء: نيز به‏معنى حفظ و جمع كردن است

وِعاء: ظرف

2050 ـ وَفْد: وَفْد به معنى وارد شدن به محضر حكمران براى ارسال پيام و نحو آن است

2051 ـ وَفْر: كامل‏شدن و تمام شدن

2052 ـ وَفْض: وَفْض و ايفاض به معنى دويدن و شتاب است

2053 ـ وَفْق: مطابقت ميان دو چيز

تَوْفيق: ايجاد موافقت ميان دو چيز يا چيزهااست ازآن جهت اصلاح نيز معنى شده

2054 ـ وفى: وَفاء و ايفاء به معنى تمام كردن است

تَوَفّى: به معنى اخذ به‏طور تمام و كمال است

2055 ـ وَقْب: وُقُوب به‏معنى دخول است

2056 ـ وَقْت: مقدارى از زمان كه براى كارى معين شده است

ميقات: وقت معين براى كارى و وعده وقتدار و نيز مكانى كه معيّن شده بـراى عملى مثل مواقيت حجّ كه مكان‏هايى است براى احرام بستن

2057 ـ وَقْد: افروخته شدن آتش

وَقُود: هيزم و مانند آن كه وسيله آتش‏افروزى است

2058 ـ وَقْذ: زدن شديد

2059 ـ وَقْر: سنگينى شنوايى

وِقْر: بار سنگين يا مطلق بار

2060 ـ وَقار: عظمت

2061 ـ وَقْع: وُقُوع به معنى ثبوت و سقوط است، واقِعَة در شدائد و ناگوارى‏ها به كار رود (مفردات)

2062 ـ وَقْف: حبس شدن و حبس كردن و متوقّف شدن و متوقّف كردن، وقف شرعى آن است كه اصل چيزى را حبس و نفع آن را آزاد گذارند

2063 ـ وَقْى: وِقايَة و وَقاء حفظ شى‏ء است از آنچه اذيّت و ضرر مى‏رساند (راغب) «فَمَنَّ اللّه‏ُ عَلَيْنا وَ وَقانا عَذابَ السَّمُومِ» (27/ طور)، خدا به ما منّت گذاشت و از عذاب نافذ حفظ كرد و در امان داشت

تَقْوى: اسم است از اِتِّقاء و هردو به معنى خـود محفوظ داشتـن و پرهيـز كـردن اسـت

مُتَّقى و تَقِىّ: هر دو به معنى تقوى كار و پرهيزكار است « أُولئِكَ الَّذينَ صَدَقُوا وَ اُولئِكَ هُمُ الْمُتَّقُونَ » (177/ بقره)، اين‏ها كسانى هستند كه راست مى‏گويند و اين‏ها هستند پرهيزكاران

واقى: مصـون دارنـده و محفـوظ دارنده

تُقاة: تُقاة و تَقْوى هر دو يكى‏اند به معناى پرهيز كردن از گناهان

وِكاء: تَوَكُّـؤ بـه معنى تكيـه كـردن اسـت

اِتِّكاء: نشستن به حالت اطمينان و آرامش، تكيه كردن

2064 ـ وَكْد: وكد و توكيد به معنى محكم‏كردن است «وَ لاتَنْقُضُوا الاَْيْمانَ بَعْدَ تَوْكيدِها» (91/ نحل)، يعنى: سوگندها را پس از تأكيد نشكنيد

2065 ـ وَكْز: زدن و انداختن

2066 ـ وَكْل: واگذار كردن

تَوْكيل: وكيل‏كردن

تَوَكُّل: قبول وكالت، اعتماد

وَكيل: كارساز و مدبّر

2067 ـ وَلَجَ: وُلُـوج بـه معنـى دخـول است

2068 ـ وَلَد: فرزند خواه فرزند انسان باشد يا غير آن بر مذكّر و مؤنّث، تثنيه و جمع اطلاق مى‏شود

2069 ـ وَلْى: نزديكى‏و قرب

تَوْلِيَة: اعراض

تَوَلّى: ازباب تفعّل به معنى اِعراض و دوست اخذ كـردن و سـرپـرست آيد

مَوْلى: سرپرست، مالك عبد، صديق، غلام

اولى: نزديك‏تر، سزاوارتر

وَلايَة: قرابت، تسلّط، تدبير

2070 ـ وَنْى: وَنْى به‏معنى سستى و ضعف و خستگى است

2071 ـ وَهْب: هِبَة بخشيدن و دادن به غيرعوض است

وَهّاب: از اسماء حُسنى است به معناى بسيار عطاكننده

2072 ـ وَهْج: افروخته شدن و حرارت‏دادن

2073 ـ وَهْن: ضعف، ناتوانى

2074 ـ وَهْى: شكافته شدن و بى‏قوام و ضعيف شدن

2075 ـ وَيْكَاَنَّ: عجبا، گفته‏اند «وَىْ» كلمه نــدامت است و نيـز كلمــه تعجّب مى‏باشد

2076 ـ وَيْل: لفظى است كه هرگاه انسان در مهلكه واقع شود آن را به كار برد و آن در اصل عذاب و هلاك است

2077 ـ ها: حرف 26 از الفباى عربى و در حساب ابجد به جاى عدد 5 است

2078 ـ هاؤُمُ: بيائيد

2079 ـ هاتُوا: بياوريـد

2080 ـ هاتَيْن: اسم اشاره و تثنيه مؤنث است « اِنّى أُريدُ أَنْ أُنْكِحَكَ اِحْدَى ابْنَتَىَّ هاتَيْنِ » (27/ قصص)، يعنى: من مى‏خواهم يكى از اين دو دخترم را به نكاح تو درآورم

2081 ـ هارُوت: يكى از فرشتگان الهى

2082 ـ هارُون عليه‏السلام: از انبياء بنى‏اسرائيل و برادر موسى عليه‏السلام است، و مراد از « يا أُخْتَ هارُونَ ما كانَ أَبُوكِ امْرَ أَسَوْءٍ » (28/ مريم)، اين هارون برادر موسى نيست

2083 ـ هذانِ: اين‏دو

2084 ـ هكَذا: اين چنين

2085 ـ ههُنا: هُنا و هاهُنا اشاره به‏مكان نزديك است

2086 ـ هَبْط: هُبُوط: پائين آمدن

2087 ـ هَباء: غُبار

2088 ـ هَجَد: هُجُود، به معنى خواب و هاجد به معنى خفته است و نيز به معنى بيدارى در شـب است

2089 ـ هَجْر: راغب گويد: هَجْر و هِجْران آن است كه انسان از ديگرى جداشود خواه‏بابدن يا با زبان يا با قلب

هُجْر: پريشان گويى، هذيان

مُهاجِرَت: در عرف هجرت از محلّى است به محلّ ديگر و در عرف قرآن هجرت‏از دار كفر است به دارايمان مثل هجرت از مكّه به مدينه در اوائل اسلام

2090 ـ هَجَعَ: هُجُوع به معنى خواب در شب است

2091 ـ هَدّ: منهدم كردن و منهدم شدن است با شدّت صوت

2092 ـ هَدْم: هَدْم به معنى شكستن و خراب كردن است

2093 ـ هُدْهُد: شانه به سر، ماجراى اين پرنده پرمعلومات و سليمان عليه‏السلام در سوره نمل آمده است

2094 ـ هَدى: (به فتح اوّل و ضمّ آن) به‏معنى ارشاد و راهنمائى است از روى لطف و خيرخواهى

اِهْتِداء: به معنى هدايت يافتن و قبول هدايت است

2095 ـ هَدْى: قربانى و آن مخصوص بيت‏اللّه‏ الحرام و قربانى حجّ است

2096 ـ هَدِيَّة: تحفه، لطف و مرحمتى است از بعضى به بعضى

2097 ـ هَرَب: فراركردن

2098 ـ هَرَعَ: راغب گويد: هَرَعَ و اِهْـراع يعنـى سـوق به شــدّت و تــرسـاندن است

2099 ـ هَزْء: هُزْء و هُزُوء به معنى مسخره كردن است اوّلى به ضمّ زاء آمده دوّمى به ضمّ هر دو

اِسْتِهْزاء: نيز به‏معنى مسخره كردن است

2100 ـ هَزَّ: تكان‏دادن، حركت‏دادن

اِهْتِزاز: تكان خوردن

2101 ـ هَزْل: راغب گويد: هزل هر كلام بى‏فايده است

2102 ـ هَزْم: شكست دادن

2103 ـ هَشَّ: تكان دادن برگ درختان تا بريزند

2104 ـ هَشْم: شكستن

هَشيم: خورد شده و شكسته علف خشك و چوب

2105 ـ هَضْم: شكستن و نقص

هَضيم: نرم و متداخل

2106 ـ هَطْع: شتاب، اِهْطاع نيز به معنى شتاب و دراز كردن گردن است طبرسى از احمدبن يحيى نقل كرده: مُهْطِع آن است كه با ذلّت و ترس نگاه مى‏كند و از آنچه مى‏بيند ديده برنمى‏دارد

2107 ـ هَلْ: آيا، حرف‏استفهام است

2108 ـ هَلَع: جزع و گرسنگى

2109 ـ هَلْك: هَلاك در اصل به معنى ضايع شدن و تباه گشتن است

مَهْلِك: هَلاكَت

تَهْلُكَة: هَلاك و به قولى هر چيزى است كه عاقبتش هَلاكَت باشد

2110 ـ هَلَلَ: اِهْلال به معنى بلند كردن صدا است

2111 ـ هِلال: ماه نو، شب اول تا سوم و جمع آن اَهِلَّة مى‏باشد

2112 ـ هَلُمَّ: بياوريد و حاضر كنيد و نيز به‏معنى بيائيد

2113 ـ هَمْد: هُمُود به معنى خاموش شدن، مردن و خشك شدن است

2114 ـ هَمْر: ريختن اشك و آب است

2115 ـ هَمْز: از جمله معانى همز دفع و طرد است

2116 ـ هَمْس: صداى آهسته

2117 ـ هَمَّ: قصد و اراده

2118 ـ هامان: وزير فرعون

2119 ـ هَمْن: مُهَيْمِن به‏معنى مراقب و حافظ است

2120 ـ هُنالِكَ: اشاره است به مكان دور

2121 ـ هَنْأ: گوارا بودن

هَنىء: گوارا

2122 ـ هَوْد: رجوع‏وتوبه

2123 ـ هُود: به معنى يهود است

2124 ـ هُود: عليه‏السلام از انبياء گرامى

2125 ـ هَوْر: سقوط، انهدام

2126 ـ هَوْن: آسانى

هَيِّنْ: آسان

اَهْوَن: آسان‏تر

هُون: و هَوان و مَهانَت به معنى ذلّت و خوارى است

مُهين: خواركننده

مُهان: خوار شده

2127 ـ هَُوِىّ: (به‏ضمّ هاء و فتح‏آن) به معنى فرود آمدن است

هَوى: ميل نفس

2128 ـ هاوِيَة: آتش

2129 ـ هَىْ‏ءَ: تَهْيِئَةً به‏معنى آماده‏كردن است

هَيْئَة: صورت، شكل، حال و كيفيّت

2130 ـ هَيْتَ: بيا

2131 ـ هَيْج: خشك شدن

2132 ـ هَيْل: خاك ريختن

2133 ـ هَيْم: سرگردانى، هيم و هِيام مصدر است و آن اين است كه كسى از روى عشق و مانند آن‏راه برود بى‏آن‏كه مقصود خودش را بداند

2134 ـ هِيَه: «هِيَه» همان ضمير «هى» است كه درآيه راجع‏به هاويه است و هاء آن براى وقف است

2135 ـ هَيْهات: دور شد

2136 ـ ياء: آخرين حرف الفباى عربى و فــارسى است و در حســاب ابجــد به جاى‏عدد 10 مى‏باشد

2137 ـ يا: حرف ندا است

2138 ـ يَأْس: نوميدى

2139 ـ يَُبْس: (به ضمّ و فتح اوّل) خشكيدن و آن اين است كه چيزى‏تر بوده سپس بخشكـد

2140 ـ يَُتْم: يُتْم آن است كه پدر كودكى قبل از بلوغ او بميرد و در ساير حيوانات آن است كه مادرش بميرد (مجمع و مفردات) پس يتيم در انسان به‏معنى پدر مرده (البتّه قبل از بلوغ كودك) و در غير انسان به معنى مادر مرده است

2141 ـ يَثْرِب: نام قبلى مدينه منورّه

2142 ـ يَأْجُوج: در كلمـه «مَـأْجُـوج» دربـاره هر 2 لفـظ تـوضيح داده شـده است و ظاهرا مراد طائفه‏اى از مردم چين‏اند «قالُوا يا ذَاالْقَرْنَيْنِ اِنَّ يَأْجُوجَ وَ مَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِى الاَْرْضِ

2143 ـ يَد: دست

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- عدول از معناى حقيقى به معناى مجازى

معنى به كار مى‏رود از جمله: نعمت، قدرت، مباشرت

2144 ـ يسآ: از حروف‏مقطعه

2145 ـ يُسْر: آسانى

تَيْسير: آسان كردن

يَسير: آسان

مَيْسَرَة: آسانـى و توانگـرى

مَيْسِر: قمار

2146 ـ يَسَع: يكــى از پيغمبـران عليهم‏السلام است

2147 ـ يُوسُف: عليه‏السلام

2148 ـ يَعْقُوب: عليه‏السلام فرزند اسحق پسر ابراهيم عليهم‏السلام پدر انبياء بنى‏اسرائيل

2149 ـ يَعُوق: نام يكى از بت‏ها

2150 ـ يَغُوث: «وَ لا يَغُوثَ وَ يَعُوقَ وَ نَسْرا» آن‏چه در «يَعُوق» گفته شده در «يَغُوث» نيز هست

2151 ـ ياقُوت: «كَأَنَّهُنَّ الْياقُـوتُ وَالْمَرْجانُ» (58/ رحمن)، يعنى: آن‏ها همچون ياقوت و مرجانند

2152 ـ يَقْطين: كدو، درخت و بوته كدو در زمين پهن شده و داراى برگ‏هاى گرد و بزرگ است

2153 ـ يَقِظ: اَيْقاظ جمع يَقِظ (بر وزن كَتِفْ و عَضُدْ) به‏معنى بيدار و نخفته است

2154 ـ يَقْن: (بر وزن فَلْس و فَرَس) ثابت و واضح شدن

مُوقِن: آن‏كه داراى يقين يا جوياى يقين است

2155 ـ يَمَمَ: تَيَمُّم به معنى قصد است و در عرف شرع نام قصد به خصوصى است و آن اين كه زمين پاك را قصد كند و خاك را در پيشانى و دست‏ها استعمال نمايد و خلاصه آن كه: خاك پاكى و نظير آن را مثل كلوخ، ريگ سنگ در نظر گرفته و دست بر آن مى‏زند و پيشانى و پشت دست‏ها را مسح مى‏كند تفصيل آن در رسائل عمليّه و روايات ديده شود

2156 ـ يَمّ: دريا

2157 ـ يُمْن: (به ضمّ و فتح اوّل) مبارك بودن، با بركت بودن

2158 ـ يُونُس: يكى از پيامبران بزرگ الهى و نيز به لفظ ذَاالنُّـون و صــاحِبُ الْحُــوت از او ياد شده

2159 ـ يَنْع: رسيدن ميوه

2160 ـ يَهُود: يهود نام قومى است كه ابتداء آن از 12 فرزند حضرت يعقوب عليه‏السلام است

2161 ـ يَوْم: از طلوع فجر تا غروب آفتاب و نيز مدّتى از زمان و وقت را يوم گويند

«اَلْيَوْمَ‏أَكْمَلْتُ لَكُمْ دينَكُمْ وَ أَتْمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتى» (3/ مائده)، الف و لام در «اَلْيَوْمَ» براى حضور است (1) يعنى: امروز دينتان را كامل كردم و نعمتم را بر شما تمام نمودم

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

1- يعنى همين‏امروز حاضركه هنوز شب نشده

الَّذى خَلَقَ السَّمواتِ وَ الاَْرْضَ فىسِتَّةِ‏أَيّامٍ

يَوْمَئِذٍ: آن روز